

شرح نزول فرشته بر من و ابلاغ رسالتش

احتمالاً برادران... چند دستگاه ضبط صوت آن پایین می‌بینم. پیداست که آن دستگاه‌ها پیغام را ضبط خواهند کرد. در صورت تمایل برای آگاهی دقیق از محتوای پیغام روح‌القدس به شخص شما، می‌توانید با مراجعه به برادران مسئول ضبط، آن [پیغام‌ها] را بشنوید. به این ترتیب از مورد خود دقیقاً آگاه می‌شوید تا تحقق جزء به جزء قول او را مشاهده و ملاحظه کنید. شایسته است با دقت به روند نگاه کنید. زمانی که اصطلاح «این قول خداوند است» را می‌شنوید مبنی بر اینکه «فلان امر به این شکل یا به آن صورت رخ می‌دهد»، شایسته است برای تأیید یا تکذیب آن، تفحص و تحقیق کنید. ملاحظه می‌کنید؟ همواره به این صورت بوده است.

۲. حال برای اینکه کمی پیش زمینه داشته باشیم... خوشحالم از اینکه امشب تعدادمان همین قدر است. محفل خودمانی است، مگر نه؟ غریبه‌ای میان ما نیست. ما... از آنجا که چند نفری بیشتر نیستیم، می‌توانم فارغ از هر نگرانی گویش کنتاکی را به کار ببرم... اینجا کسی از اهالی کنتاکی حضور دارد، من درصدد برافکنی کنتاکی نیستم. آیا اینجا کسی هست که اهل کنتاکی باشد؟ دست خود را بالا ببرید. اعلام کنید! باید احساس کنم که در خانه هستم، نباید چنین حسی داشته باشم؟ بسیار عالی است.

۳. روزگاری مادرم در یک مهمانخانه‌ی خانوادگی کار می‌کرد. روزی من برای دیدار... یک گروه بزرگ آنجا اقامت داشتند و میز بزرگی تدارک دیده شده بود. و من گفتم: «افرادی که اینجا اهل کنتاکی هستند، بایستند.» همگی ایستادند. و من آن شب به کلیسا رفتم، به کلیسای خودم و پرسیدم: «چند نفر اینجا اهل کنتاکی هستند؟» همگی برخاستند. آنگاه گفتم: «بسیار خوب، عالی است.» این از برکات کوشش‌های سازنده‌ی مبشران است، جا دارد بابت چنین وضعیتی قدردان باشیم.

۴. اکنون به کتاب رومیان، باب ۱۱ آیه‌ی ۲۸ توجه کنید. اینک با دقت تمام به قرائت کلام توجه کنید.

نظر به انجیل به جهت شما دشمنانند، لکن نظر به اختیار به خاطر اجداد محبوبند.

زیرا که در نعمت‌ها و دعوت خدا بازگشتن نیست.

۵. دعا کنیم. خداوندا، امشب در حالی که با احترام و تمام قلب خود و با خلوص نیت به این [کلام] نزدیک می‌شویم، ما را امداد کن؛ این امور تنها برای جلال نامت اعلام می‌شوند. و خداوندا، مرا یاری فرما و در فکرم به شکلی درست تنها هر آنچه بیانش سودمند است را قرار بده. در هر زمان بنا به مصلحت خود مرا از گفتن بازدار. می‌طلبم برای انتفاع بیماران و نیازمندان تا هر قلبی پذیرای این امور باشد. زیرا در نام عیسی مسیح می‌طلبم. آمین.

۶. با توجه به تعداد اندک ما، مایلیم به این موضوع بپردازم. و-و سعی می‌کنم شما را برای مدت طولانی نگه ندارم، ساعت را اینجا می‌گذارم و تمام تلاش خود را می‌کنم که در زمان مناسب اینجا را ترک کنید تا امکان شرکت در جلسه‌ی شامگاهی فردا را داشته باشید. حال، در دعا باشید. حتی گمان نمی‌کنم پسرم کارت‌ها را توزیع کرده باشد. از او نپرسیده‌ام که او... چه این کار را کرده باشند چه نه، چندان مهم نیست. در هر صورت اگر بخواهیم [برای صف دعا] فراخوانی داشته باشیم، اینجا کارت داریم. در غیر این صورت به هدایت روح القدس توجه خواهیم کرد.

۷. اینک لطفاً با دقت توجه کنید... حال چه بسا این امر... با توجه به اینکه بنده... اینجا تعدادمان زیاد نیست پس زمان مناسبی برای بیان مطالب مربوط به زندگی شخصی‌ام است. به همین دلیل امشب این بخش از کلام را قرائت کردم تا روشن شود که نعمت‌ها و دعوت‌ها از شایستگی انسان حاصل نمی‌شود.

۸. پولس اینجا چنین می‌گوید: «نظر به انجیل، یهودیان کور و از خدا جدا بودند به خاطر ما.» آیه‌ی قبلی می‌گوید: «همگی اسرائیل نجات خواهند یافت.» همگی اسرائیل نجات خواهد یافت. خدای پدر، نظر به اختیار آنها را دوست داشت و آنها را کور کرد تا ما غیریهودیان از امکان توبه برخوردار شویم تا بر حسب قول الهی، ابراهیم و ذریت‌هایش وسیله‌ی برکت تمام جهانیان شوند. آیا کارکرد اختیار الهی را می‌بینید؟ به هر صورت کلامش باید محقق شود. غیر از این نمی‌تواند باشد. حال ما با... خدا ما را برگزیده است؛ خدا یهود را برگزیده است؛ و او...

۹. تمامی این امور از پیشدانی خداست. خدا برحسب پیشدانی خود امور را اعلام و وقوع آنها را اِخبار کرده است. حال خدا در جایگاه الهی خود باید از ابتدا، انتها را دیده باشد در غیر این صورت صفت خدای لایتناهی، زبینه‌ی او نیست. خدا خواهان نابودی و مرگ کسی نیست. یقیناً خواهان چنین چیزی نیست! او خواهان مرگ کسی نیست. اما در آغاز روزهای اولین دنیا، خدا دقیقاً می‌دانست که چه کسی نجات پیدا می‌کند و چه کسی نجات پیدا نمی‌کند. او خواهان مرگ

مردم نبود «خدا نمی‌خواهد کسی هلاک گردد بلکه خواهان رستگاری همگان است.» اما از ابتدا می‌دانست که چه کسی نجات می‌یابد و چه کسی نجات نمی‌یابد. او با چنین علمی در جایگاه آن بود که بگوید: «این امور رخ خواهد داد. آن امور رخ خواهد داد،» یا «چنین خواهد شد. این شخص چنان خواهد شد.» ملاحظه می‌کنید؟

۱۰. علم پیشدانی الهی از لایتناهی بودن وی سرچشمه می‌گیرد. کافی است تنها درک کنید که: «هیچ چیزی خارج از علم خدا نیست.» ملاحظه می‌کنید، او عالم است. بسیار خوب، هیچ امری چه در گذشته و چه در هر زمانی از دید خدا پنهان نیست و او از همه چیز آگاه است. همه چیز در افکار اوست. همان‌طور که پولس در رومیان باب ۸ و ۹ نقل می‌کند: «پس چرا خدا ملامت می‌کند؟» بنابر این متوجه می‌شویم که خدا...

۱۱. مثل موعظه‌ی انجیل. کسی گفت: «برادر برانه‌ام، آیا به آن ایمان داری؟» پاسخ دادم: «نگاه کنید.»

گفت: «با این اوصاف شما کالوینیست هستید.»

گفتم: «تا زمانی که کالوینیست در کتاب مقدس می‌گنجد، من کالوینیست هستم.»

۱۲. حال، بر روی آن درخت شاخه‌ای معروف به کالوینیسم پیدا شد، اما همچنین شاخه‌های دیگری نیز بر روی همان درخت وجود دارند. در یک درخت بیش از یک شاخه پیدا می‌شود. او می‌خواست از روی آن [شاخه] به امنیت ابدی برسد ولی مردم پس از آن، به بدعت یونیورسالیسم [باور به رستگاری همگانی] کشیده شدند. به این ترتیب بدعت‌های بیشتری به وجود می‌آید و این روند پایانی ندارد. اما وقتی از طریق کالوینیسم وارد می‌شوید برمی‌گردید و از آرمینیانیسم شروع می‌کنید. ملاحظه کنید، شاخه‌ی دیگری بر روی آن درخت وجود دارد. آن درخت شاخه‌ی دیگری نیز دارد، پس چنین ادامه دهید. همه با هم آن درخت را تشکیل می‌دهند. پس تا جایی که کالوینیسم باورمندم که... در نگاه‌های مقدس بگنجد.

۱۳. ایمان دارم که خدا پیش از بنیاد عالم، کلیسای خود را در مسیح برگزید. او پیش از بنیاد عالم، مسیح را ذبح کرد. همچنین در کتاب مقدس آمده است: «او بره‌ی خدا بود که از بنای عالم ذبح شده بود.» ملاحظه می‌کنید؟ به گفته‌ی عیسی او پیش از بنیاد عالم هم ما را می‌شناخت. پولس در همین راستا گفت: «او ما را می‌شناسد و ما را از قبل شکل‌گیری دنیا تعیین نمود تا از طریق عیسی مسیح، فرزندان او شویم.» او خداست. پدر آسمانی ماست. ملاحظه می‌کنید؟

۱۴. بنابراین نگران نباشید، چرخ‌ها درست می‌چرخند، هر چیز زمان خاص خودش را دارد. همین کافی است که در چرخش و جریان باشیم. و این-این بخش خویش است آنگاه که در چرخش و جریان باشید می‌دانید چگونه باید کار کنید.

۱۵. اینک، حال توجه کنید، «نعمت‌ها و دعوت‌ها برگشت‌ناپذیر هستند.» این تنها راه-تنها امکان تبیین خدمت من در چهارچوب کتاب مقدس است. اطمینان دارم امشب عزیزانی که در این محفل دوستانه حضور دارند بدون این برداشت که امور به شخص من مربوط هستند، این مسئله را درک خواهند کرد. باشد که از قول خداوند درباره‌ی اموری که پیش می‌برد و عواقبش دقیقاً آگاه شوید.

۱۶. حال، در آغاز اولین چیزی که به یاد می‌آورم یک رؤیاست. اولین چیزی که در ذهن خود به خاطر می‌آورم رؤیایی است که خداوند به من بخشید. این مسئله به سال‌های بسیار بسیار دور برمی‌گردد. در آن زمان پسر بچه‌ی کوچکی بیش نبودم. سنگی در دست خود داشتم.

۱۷. عذر می‌خواهم، به یاد می‌آورم پیراهنی بلند بر تن کرده بودم. نمی‌دانم سن کسی از عزیزان اقتضا می‌کند که به یاد داشته باشند آن دوره‌ای را که پسر بچه‌ها پیراهن‌های بلند بر تن می‌کردند؟ بسیار خوب، من می‌توانم به خاطر آورم در کلبه‌ی قدیمی خود یعنی جایی که زندگی می‌کردم، داشتم روی زمین سینه خیز می‌رفتم. کسی وارد شد که نمی‌دانم که بود. و مادر یک ربان بسیار کوچک آبی به لباسم وصل کرده بود. به سختی می‌توانستم قدم بردارم. اما به اصطلاح چهار دست و پا رفتم و دستم را در برف‌هایی که بر روی پاهای آن شخص بود، زدم. او کنار آتش ایستاده بود تا گرم شود و من از برف‌هایی که از پاهایش به زمین می‌ریخت، می‌خوردم. به خاطر دارم به همین دلیل مادرم به سرعت مرا بلند کرد.

۱۸. و خاطره‌ی دیگری که به یاد می‌آورم باید مربوط به دو سال بعد باشد، من سنگ کوچکی در دست داشتم. کمابیش سه ساله بودم و برادر کوچکم هنوز دو سالش نشده بود. و ما بیرون در پشت حیاط بودیم جایی که تنها یک حیاط قدیمی وجود داشت. چوب‌ها را به آنجا می‌آوردند و همان جا می‌شکستند. چند نفر از شما آن روزگاری که در حیاط پشتی چوب پُر می‌کردند و می‌شکستند را به یاد دارید؟ چرا امشب کراوات بسته‌ام؟ [گویی] من-من در یک جمع خانوادگی هستم.

۱۹. سپس هنگامی که آنها... در آن حیاط قدیمی نهر کوچکی از آب چشمه جاری بود. کنار آن چشمه، کدو حلوائی ملاقه‌ای شکل قدیمی بود که ما با یک سطل قدیمی به آن گیاه آب می‌دادیم، سطل قدیمی‌ای که از چوب سرو ساخته شده بود. آری این چنین آن گیاه به بار نشسته بود.

۲۰. آخرین باری که مادر بزرگ پیر و دوست داشتنی‌ام را قبل از فوتش دیدم به خاطر دارم، او صد و ده سال داشت. و لحظه‌ی پیش از مرگش یعنی درست پیش از آنکه دار فانی را وداع گوید، او را در میان بازوان خود گرفتم و به این شکل بلند کردم. او دستان خود را دور من گذاشت و چنین گفت: «عزیزم، خدا اینک و همواره به جان تو برکت دهد.» چنین از دنیا رفت.

۲۱. و گمان نمی‌کنم او حتی یک بار در عمر خود صاحب یک جفت کفش بوده باشد. و به یاد دارم که به او می‌نگریستم. حتی زمانی که مرد جوانی بودم برای دیدن آنها می‌رفتم. هر روز صبح برمی‌خواست و با پاهای برهنه از میان برف به سوی چشمه می‌رفت، سطل را از آب پر می‌کرد و برمی‌گشت، پاهایش در برف بود. این کار آسیبی به شما نمی‌رساند [زیرا] او صد و ده سال زندگی کرد. پس (بله، آقا) او بسیار بسیار قوی هم بود.

۲۲. همچنین به یاد می‌آورم که او می‌خواست در مورد تپله‌هایی که پدرم زمان کودکی‌اش با آنها بازی می‌کرد، با من صحبت کند. به خود گفتم: «چطور این پیرزن بینوا می‌تواند به آن اتاق کوچک زیر شیروانی بالا برود؟» آنها یک کلبه‌ی قدیمی دو اتاقه داشتند. یک اتاقک زیر شیروانی بالا بود. آنها از دو ترکه نهال یک نردبان ساخته بودند تا بالا بروند. بسیار خوب، من گفتم...

۲۳. بسیار خوب، حال او گفت: «اکنون، پس از صرف شام، تپله‌های پدرت را نشانت خواهم داد.»

و من پاسخ دادم: «بسیار خوب.»

۲۴. او می‌خواست آنها را به من نشان دهد، آن تپله‌ها در یک صندوق قدیمی در طبقه بالا بود جایی که او همانند افراد سالمند وسایل خود را در آن قرار می‌داد. و من به خود گفتم: «چطور این پیرزن نازنین می‌تواند از آن نردبان بالا برود؟» بنابراین آن اطراف گشتم و گفتم: «مادر بزرگ عزیز، صبر کن من بالا می‌آیم و کمکت می‌کنم.»

۲۵. او گفت: «کنار بایست.» او با سرعت یک سنجاب از نردبان بالا رفت. گفت: «بسیار خوب، بیا!»

و من پاسخ دادم: «بسیار خوب، مادر بزرگ.»

۲۶. با خود اندیشیدم: «خدای من، خوب می‌شود در سن صد و ده سالگی من هم همانند او چنین پُر زور باشم!»

۲۷. حال، پس چنانکه به یاد دارم در کنار این چشمه‌ی کوچک بودم و سنگی در دست داشتم و به این شکل آن را داخل گل و لای پرتاب می‌کردم. و جلوی

برادرم زورنمایی می‌کردم. پرنده‌ای نشسته بر بالای درخت، جیک جیک کنان به اطراف می‌پرید. آن پرنده‌ی کوچک سینه سرخ کوچکی بود یا چیزی از این دست. فکر کردم آن سینه سرخ کوچک چیزی به من می‌گوید. تا برگشتم گوش کنم، پرنده پرواز کرد ولی هاتفی چنین گفت: «بخش اعظم زندگی خود را نزدیک شهری به نام نیوآلبانی سپری خواهی کرد.»

۲۸. در سه مایلی آنجا بزرگ شدم. حدوداً یک سال بعد به آنجا نقل مکان کردیم ... جایی که فکر نمی‌کردم به آنجا بروم. در سراسر زندگی‌ام اموری این چنینی...

۲۹. حال، نگاه کنید، والدینم به دین و مذهب پایبند نبودند. پدر و مادرم در جلسات کلیسایی شرکت نمی‌کردند. آنها پیش‌تر کاتولیک بودند.

۳۰. حدس می‌زنم برادرزاده‌ی کوچکم امشب اینجا جایی نشسته است، نمی‌دانم. او سرباز است. برای او دعا می‌کنم. او کاتولیک است، هنوز هم کاتولیک است. و دیروز عصر هنگامی که اینجا بود و امور الهی را دید، درست بر روی سکو ایستاده بود. در حالی که آنجا ایستاده بود چنین گفت: «هنگامی که دیدم...» گفت: «چنین چیزهایی در کلیسای کاتولیک رخ نمی‌دهند.» او گفت: «آن... عمو بیل، من-من معتقدم که حق با توست.» او چنین چیزی گفت.

۳۱. و همچنین من گفتم: «عزیزم، حق با من نوعی نیست بلکه حق با خداست. می‌بینی، اوست که حقیقت است.» پس او گفت که خود... عرض کردم: «ملوین جان، از تو چیزی جز خدمت و عبادت خداوند عیسی مسیح با تمام وجودت نمی‌خواهم. هر جا که می‌خواهی، برو. کافی است در دل خود اطمینان داشته باشی که عیسی مسیح از نو در قلبت متولد شده است، متوجه می‌شوی. پس از کسب چنین اطمینانی به هر کلیسایی که خواستی، برو.»

۳۲. حال، نیاکان من کاتولیک بودند. پدر و مادرم هر دو ایرلندی بودند. تنها از طرف مادر بزرگم که از سرخپوستان چروکی بود، خون غیر ایرلندی در رگ دارم و بس. در واقع مادرم دورگه است. بنابراین من... برای من... چنین است... ولی پس از سه نسل اثری از این تبار در ما نیست. ولی این تنها خون غیر ایرلندی من است. اصالتاً ایرلندی تبار هستم. نام خانوادگی آنها هاروی و برانهام بود. پیش‌تر خانواده‌ی لیانز در نسب‌نامه‌ی من بودند. آنها هم ایرلندی بودند. با این اوصاف پیداست که همگی آنها کاتولیک بودند. ولی درباره‌ی من گفتنی است که ما در کودکی از هیچ گونه آموزش دینی برخوردار نشدیم.

۳۳. اما درباره‌ی آن عطایا، عرضم به حضور شما به همان کیفیت امروزی در آن زمان رؤیا می‌دیدم. درست است زیرا در نعمت‌ها و دعوت‌ها بازگشتن

نیست. این از پیشدانی خداست، خدا کننده است. در سراسر زندگی خود از بیان این امور هراس داشتم.

۳۴. شما داستان زندگی من که در کتابچه‌ی عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابد درج شده است را خوانده‌اید. گمان می‌کنم در برخی از کتاب‌ها نوشته شده باشد یعنی آنها. جین، آیا درست است؟ آیا در این کتاب درج شده است، در این کتاب که اکنون در اختیار داریم؟ آیا عنوانش سرگذشت من است؟ گمان می‌کنم همین است. آنگاه که ما... مایه‌ی تأسف نیست؟ من خود هرگز شخصاً کتاب‌هایم را نمی‌خوانم. کس دیگری آنها را می‌نویسد و به این ترتیب کتاب‌ها را در جلسات عرضه می‌کنند. با توجه به اینکه این امور را تجربه کردم، همواره چشم به راه ظهور مسائل دیگری هستم. گفتنی است که این کتاب‌ها خواندنی هستند. هر وقت فرصت کردم به شکل پراکنده بخش‌هایی از کتاب را مطالعه کردم.

۳۵. و اینک بهرحال، همان‌طور که می‌دانید در کودکی در رؤیاها مورد خطاب قرار می‌گرفتم. کمابیش هفت ساله بودم که چنین مورد خطاب قرار گرفتم: «نه لب به مشروب بزن و نه به سیگار، مبدا به شکلی بدن خود را نجس سازی. بزرگ که شدی کاری هست که باید انجام دهی.» و شما شنیده‌اید که این مطلب در کتاب بیان شده است. بسیار خوب، درست است. تجربه‌هایی از این دست در کل این دوران تکرار می‌شد.

۳۶. ولی وارد خدمت که شدم، دیگر همیشگی شد.

۳۷. یکی از آن شب‌ها خداوند عیسی را دیدم. این را بازگو می‌کنم و ایمان دارم که این اجازه را از جانب روح‌القدس دارم. فرشته‌ی خداوند که می‌آید، خداوند عیسی نیست. در همان رؤیا، او شبیه عیسی نیست. زیرا در رؤیایی که از خداوند عیسی دیدم او مردی کوتاه قد بود. او نبود... من بیرون در مزرعه، مشغول دعا برای پدرم بودم. به داخل برگشتم و به رختخواب رفتم و آن شب به پدرم نگاه کردم و گفتم: «خداایا، او را نجات بده!»

۳۸. در آن زمان مادرم نجات یافته بود و خودم او را تعمیم داده بودم. سپس با خود فکر می‌کردم: «پدرم در مشروب افراط می‌کند.» و به خود می‌گفتم: «اگر می‌شد تنها او را به سمتی سوق دهم که خداوند عیسی را بپذیرد!» بیرون رفتم و بر روی تخت چوبی قدیمی که مقابل اتاق و کنار در بود دراز کشیدم.

۳۹. و هاتفی به من گفت: «بلند شو.» از جای خود برخاستم و رفتم تا قدم بزنم. به این ترتیب به همان مزرعه‌ی پستی یعنی کشتزار قدیمی مریم‌گلی رفتم.

۴۰. و آنجا مردی در کمتر از ده قدمی من ایستاد. آن مرد ردایی سفید بر تن داشت و کوچک اندام بود. او دست‌های خود را به/ین شکل روی هم گذاشته بود؛ ریش کوتاهی داشت، موهایش بر روی شانه‌هایش افتاده بود. آن مرد چنین با گوشه‌ی چشمش به من نگاه می‌کرد. او ظاهری آرام داشت. اما من نتوانستم بفهمم که چگونه یکی از پاهایش پشت دیگری بود. باد می‌وزید. [از وزش باد] هم جامه‌ی او تکان خورد و هم مریم‌گلی‌های کشتزار.

۴۱. به خود گفتم: «کمی صبر کن.» خودم را نیشگون گرفتم. گفتم: «پس خواب نیستم.» یک تکه کوچک از یک مریم‌گلی را کشیدم و کندم. می‌دانید که به عنوان خلال دندان استفاده می‌شود. آن را در دهان خود گذاشتم. نگاهی به سوی خانه انداختم و گفتم: «نه، من در حال دعا برای پدر خود بودم و چیزی به من گفت بیرون برو و این مرد اینجا ایستاده است.»

۴۲. به خود گفتم: «او شبیه خداوند عیسی است.» فکر کردم: «در شگفتم اگر چنین باشد؟» او به سوی جایگاه کنونی خانه‌ی ما دقیق شده بود. بنابراین من به /این سمت حرکت کردم تا او را درست ببینم. و من تنها یک سمت صورتش را می‌دیدم. اما او... من باید به/ین سمت برمی‌گشتم تا او را درست ببینم. و گفتم: «وای!» ولی او هیچ تکانی نخورد. و فکر کردم: «به گمانم بهتر است او را صدا کنم.» پس گفتم: «عیسی.» و آنگاه او برگشت و نگاه کرد. هر چه در یاد من حک شده است، از این قرار است. تنها دست‌های خود را به سوی من دراز کرد.

۴۳. هنرمندی در این دنیا سراغ ندارم که بتواند پرتره و حالت‌های صورت او را به تصویر بکشد. بهترین تصویری که تا به حال دیدم اثری است به نام چهره‌ی مسیح در سی و سه سالگی که اثر هوفمن است، من آن را در تمامی نوشته‌ها و هر آنچه که استفاده می‌کنم، دارم. علتش این است که شبیه آن [رؤیای من] است و بنابراین... یا به عبارتی بسیار شبیه است، تا حد امکان به او می‌ماند.

۴۴. ظاهر او چنان بود که گویی اگر لب به سخن می‌گشود آخرالزمان می‌شد ولی با وجود چنین هیبتی، سراسر محبت و مهربانی بود و شما... و هنگام سپیده دم متوجه شدم که روز شده است. همین که به خود آمدم متوجه شدم لباس خوابم از اشک خیس شده است آنگاه قدم زنان از میان کشتزار مریم‌گلی راه خانه را در پیش گرفتم.

۴۵. این جریان را برای یکی از دوستان خادم خود بازگو کردم. او گفت: «بیلی، اینها تو را دیوانه می‌کنند.» او گفت: «این شیرین است.» و گفت: «مبادا به این مسائل نزدیک شوی.» در آن زمان من خادم باپتیست بودم.

۴۶. با این اوصاف به سراغ یکی دیگر از دوستان قدیمی خود رفتم. پیش او نشستم و امر الهی را برای او بازگو کردم. گفتم: «برادر، نظرت در این باره چیست؟»

۴۷. او چنین گفت: «بسیار خوب، بیلی، به تو خواهم گفت.» او گفت: «به اعتقاد من، همین بس است که درست زندگی کنی و به اعلام آنچه در کتاب مقدس است، بسنده کنی منظورم اموری است چون فیض خدا و غیره. من که باشم وارد چنین مسائل عجیب و غریبی نخواهم شد.»

۴۸. پاسخ دادم: «آقا، هدفم درگیر شدن با مسائل عجیب و غریب نیست.» عرض کردم: «تنها هدفم درک این روند است.»

۴۹. او گفت: «بیلی، سال‌ها پیش در کلیساها چنین اموری رواج داشت. اما با پایان دوران رسولان، اموری از این دست نیز به پایان رسید.» او در ادامه چنین گفت: «حال تنها چیزی که ما داریم... تمامی کسانی که چنین چیزهایی را می‌بینند با ارواح و دیوها سر و کار دارند.»

گفتم: «برادر مک کینی، به نظر شما چنین است؟»

او پاسخ داد: «بله، آقا.»

پس گفتم: «خدایا، به من رحم کن!»

۵۰. گفتم: «من-من... برادر مک کینی، آیا با من دعا خواهی کرد تا خدا اجازه ندهد که دیگر چنین چیزی برایم اتفاق افتد؟ می‌دانید که من خدا را دوست دارم و نمی‌خواهم در این چیزها گرفتار اشتباه شوم.» گفتم: «همراه من دعا کنید.»

۵۱. او گفت: «برادر بیلی، دعا خواهم کرد.» و بنابراین ما درست آنجا در بخش سکونتی کلیسا دعا کردیم.

۵۲. من از چندین خادم پرسیدم. پاسخ به همان شکل بود. با این اوصاف دیگر در این باره از آنها پرس و جو نکردم مبادا مرا دیورده ببندارند. زیرا من نمی‌خواستم چنین باشم. می‌دانستم چیزی در قلبم رخ داده است. داستان همین بود، چیزی در قلبم رخ داده بود. هرگز نمی‌خواستم چنین باشم.

۵۳. چند سال پس از این ماجرا، روزی در اولین کلیسای باپتیست جایی که در آن زمان عضوش بودم، شنیدم کسی گفت: «جالب است، باید دیشب پای سخن این غلتندگان مقدس می‌نشستید.»

۵۴. و با خود فکر کردم: «غلتندگان مقدس؟» او والت جانسون یکی از دوستانم بود. او یک خواننده باس بود، [از او] پرسیدم: «برادر والت، معنی آن چیست؟»

او گفت: «تعدادی از این پنطیکاستی‌ها.»

گفتم: «چه؟»

۵۵. او گفت: «پنطیکاستی‌ها!» گفت: «بیلی، تا به حال چنین چیزی ندیده‌ای.» گفت: «آنها بر روی زمین غلت می‌خوردند و بالا و پایین می‌پرند.» و چنین ادامه داد: «آنها می‌گویند که باید به نوعی زبان ناشناخته ورد بخوانند، در غیر این صورت نجات نیافته‌اند.»

و من گفتم: «آنها کجا هستند؟»

۵۶. گفت: «جلسه‌ای در یک چادر کوچک قدیمی، در آن سوی لوییزویل.» گفت: «البته مردمان رنگین پوست.»

و من گفتم: «که این‌طور.»

و گفت: «سفیدپوستان بسیاری آنجا حاضر می‌شوند.»

من پرسیدم: «آیا آنها هم چنین کاری می‌کنند؟»

پاسخ داد: «بله، بله! آنها نیز چنین می‌کنند.»

۵۷. عرض کردم: «جالب است، مردم یکسان به چنین دامی می‌افتند.» گفتم: «بسیار خوب، گمان می‌کنم وقوع چنین مسائلی قابل انتظار است.» بامداد یکشنبه‌ای فراموش نشدنی بود. او به خاطر سوءهاضمه‌اش مشغول خوردن یک تکه پوست پرتقال خشک بود. این صحنه چنان برای من واضح و زنده است که گویی همین دیروز اتفاق افتاد. و به خود گفتم: «پس ورد خواندن، بالا و پایین پریدن، باید منتظر چه پدیده‌ی مذهبی دیگری باشیم؟» سپس رفتم.

۵۸. اندکی پس از آن، با آقای مسئی برخورد کردم. شاید اینک در این کلیسا حضور داشته باشند، نامشان جان ریان بود. و با ایشان در جایی... ملاقات کردم. ایشان آقای هستند با ریش و موهای بلند، شاید هم اکنون اینجا باشند. گمان می‌کنم اهل بنتون هاربور، از مجموعه‌ی «خانه‌ی داود» هستند، چندان از اینجا دور نیست.

۵۹. آنها ساختمانی در لوییزویل داشتند. من به دنبال آنها بودم. این مجموعه به مکتب انبیا معروف بود. از این رو با خود اندیشیدم، به آنجا می‌روم و می‌بینم قضیه از چه قرار است. بسیار خوب، ندیدم کسی روی زمین غلت بخورد اما آنها آموزه‌های عجیبی داشتند. آنجا با این آقای مسن ملاقات کردم که مرا به خانه‌ی خود دعوت کرد.

۶۰. من برای تعطیلات به آنجا رفتم. یک روز آنجا بودم و سپس به خانه‌ی او برگشتم، او رفته بود. ایشان به جایی در ایندیانا پولیس رفته بودند. همسرشان گفت: «خداوند او را صدا کرد.»

گفتم: «مگر اجازه می‌دهید این آقا به همین شکل جایی برود؟»

۶۱. آن بانو پاسخ دادند: «او خادم خداست!» شنیدم که چند هفته پیش آن بیچاره که مسن بود، درگذشت. خانمشان برای آن آقا فداکاری کرده بود. خدای من، باید چنین همسری داشت! درست است. چه حق داشتند چه نداشتند، در هر صورت حق با ایشان بود! گفتم... بسیار خوب، من می‌دانستم آنها...

۶۲. حال، او... برادر ریان، تشریف دارید؟ ایشان تشریف ندارند. چند روز پیش اینجا بودند، مگر نه، بچه‌ها؟

۶۳. بسیار خوب، آنها تنها با چیزی که به دست می‌آوردند، زندگی می‌کردند و او در خانه چیزی برای خوردن نداشت. درست است. و من چند ماهی از برکه یا دریاچه در میشیگان گرفته بودم و به آنجا رفتم به آن مکان رفتم. آنها حتی در خانه چربی خوک یا روغن نداشتند تا با آن ماهی را درست کنند. و گفتم: «او تو را بدون اینکه چیزی در خانه باشد، ترک کرده است؟»

آن خانم پاسخ دادند: «برادر بیل، ایشان خادم خدا هستند!» گفتند: «ایشان...»

۶۴. با خود گفتم: «بسیار خوب، خدا به قلب پیر شما برکت دهد. برادر با این اوصاف من هم حاضرم از شما پشتیبانی کنم.» درست است. «خواهر با توجه به اینکه چنین به فکر شوهر خود هستی، من هم آماده‌ام در کنارت باشم و از تو پشتیبانی کنم.» درست است. امروزه ما بیشتر به چنین بانوانی نیاز داریم و به مردان بیشتری که چنین به همسران خود فکر کنند. درست است. اگر زنان و شوهران این چنین به هم پیوندند، آمریکای بهتری خواهیم داشت. چه حق داشته باشند چه نداشته باشند، بر شماسست در کنارشان پایداری کنید. اگر چنین روحیه‌ای حاکم شود، کمتر در جامعه با معضل طلاق روبرو خواهیم شد.

۶۵. از این رو ما-ما می‌خواهیم... سپس من به راه خود ادامه دادم. و شگفت اینکه در راه بازگشت به خانه از میشاواکا عبور می‌کردم. و ماشین‌های کوچک بسیار بسیار قدیمی دیدم که در خیابان هستند، علامت‌های بزرگی بر روی آنها بود، فریاد می‌زدند و می‌گفتند: «جیزز اونلی.» فکر کردم: «جیزز اونلی... این چیست، باید یک پدیده‌ی مذهبی باشد.» و به کناری رفتم دوچرخه‌ای بود که بر روی آن [عبارت] «جیزز اونلی» نصب شده بود بر روی کادیلاک‌ها، فورد‌های

مدل تی، بر روی همه «جیزز اونلی» نصب شده بود. با خود اندیشیدم: «خوب، برای من جای پرسش است که معنی آن چیست؟»

۶۶. به این ترتیب پس از پرس و جو متوجه شدم که منظور یک مجموعه‌ی مذهبی است. هزار و پانصد یا دو هزار نفر در جلسه‌ی این مجموعه شرکت می‌کنند. در حالی که بالا و پایین می‌پریدند، هر نوع فریاد به گوشم می‌رسید. با خود فکر کردم: «پس بگو، اینجا همان جایی است که غلتندگان مقدس را خواهم دید.»

۶۷. در آن زمان آن فوردد قدیمی را داشتم. می‌دانید که ادعا کردم سی مایل را در یک ساعت طی می‌کنم، پانزده مایل به/این شکل و پانزده مایل راهی با پستی و بلندی به/این شکل. پس ماشین را در امتداد جاده پارک کردم. من... وقتی جایی برای پارک پیدا کردم، پیاده به خیابان برگشتم. پیاده می‌رفتم و به اطراف نگاه می‌کردم. هر کس می‌توانست، سر پا می‌ماند. با چنین وضعیتی باید به زحمت از بالای سرهای نگاه می‌کردم. آنها فریادزنان بالا می‌پریدند و به زمین می‌افتادند و این چنین ادامه می‌دادند. با خود فکر کردم: «چطور می‌شود مردم چنین باشند!»

۶۸. اما با گذر زمان، در جمع آنها حس بهتری به من دست داد. فکر کردم: «این بسیار خوب به نظر می‌رسد.» با خود فکر کردم: «آنها نه مشکل دارند، نه دیوانه هستند.» با شماری از آنها صحبت کردم. آنها بسیار با محبت بودند. بنابراین گفتم...

۶۹. بسیار خوب، حال، این همان جلسه‌ای است که آن شب رفتم و تمام شب را در آن به سر بردم، فردای آن روز نیز در همان جلسه شرکت کردم. شنیده‌اید که در داستان زندگی خود آن را بازگو کرده‌ام. همراه صد و پنجاه یا دویست خادم یا حتی بیشتر بر روی سکو بودیم و آنها می‌خواستند هر کس تنها دست خود را بالا ببرد و بگوید اهل کجاست. و گفتم: «ویلیام برانهام مبشر، جفرسونویل.» و با اضافه کردن «بابتیست» سر جای خود نشستم. هر کس می‌گفت که اهل کجاست.

۷۰. در بامداد روز بعد به آنجا که رسیدم... آن شب، سراسر شب را در مزرعه خوابیدم و شلوار خود را بین دو صندلی فوردد فرو کردم تا اتو شود، می‌دانید و من... می‌دانید تنها با یک شلوار راه راه قدیمی و یک تی شرت ساده. آنگاه بامداد روز بعد در حالی که تی شرت خود را پوشیده بودم، به جلسه رفتم. من باید می‌رفتم...

۷۱. تنها سه دلار با خود داشتم و برای برگشت به خانه باید به اندازه‌ی کافی گازوئیل می‌خریدم. و سپس من-من چند عدد از همان نان‌های رول مانند خریدم،

کمی بیات شده بود ولی مشکلی نبود. به سمت یک از شیرهای آب آتشنشانی رفتم و یک لیوان آب ریختم. در آن زمان آب آنها کیفیت بسیار خوبی داشت. آنگاه کمی رول‌ها را خیس کردم و به این ترتیب صبحانه خوردم.

۷۲. البته می‌توانستم همراه آنها غذا بخورم. آنها دو بار در روز غذا می‌خوردند. ولی با توجه به اینکه نمی‌توانستم پول در جعبه‌ی هدایا ببندازم نخواستم مفت‌خوری کرده باشم.

۷۳. بله، به این شکل بامداد آن روز وارد جلسه شدم، آنها فراخوانی می‌کردند... باید تنها این بخش ماجرا را تعریف کنم. پس آن روز صبح آنجا حاضر بودم و آنها چنین فراخوانی کردند: «ما دنبال ویلیام برانهام می‌گردیم، مبشر جوانی که دیروز بر روی سکو بود، یک باپتیست.» گفتند: «می‌خواهیم امروز صبح پیغامی ارائه دهد.» با توجه به سبک انجام چنین کاری، از دیدم به عنوان یک باپتیست دشوار می‌نمود. به شکلی بر صندلی خود میخکوب شده بودم. شلوار نخی راه راه پوشیده بودم و یک تی شرت؛ می‌دانید در آن زمان واعظان لباس رسمی خدمت بر تن می‌کردند و... و من فقط روی صندلی نشستم. بنابراین او سه یا چهار بار پرسید. و من کنار برادری سیاه پوست نشسته بودم.

۷۴. آن زمان به دلیل وجود تبعیض نژادی در جنوب، آنها [رنگین پوستان] باید مجمع خود را در شمال برگزار می‌کردند. به خاطر این مسئله امکان برگزاری چنین مجمعی در جنوب برای آنها میسر نبود.

۷۵. خوب، ماهیت این «جیزز اولنی» همچنان برای من پرسش برانگیز بود. و گمان می‌کردم، «تا جایی که عیسی هست، درست است. بنابراین تا جایی که عیسی در محوریت باشد... به این شرط روش و سبک چندان اهمیتی ندارد.»

۷۶. پس کمی آنجا نشستم و به آنها نگاه کردم، آنها دو یا سه بار مرا صدا کردند. و این برادر رنگین پوست به من نگاهی کردند و پرسیدند: «آیا او را می‌شناسی؟» من-من-من... نمی‌توانستم به اصطلاح فیلم بازی کنم. نمی‌توانستم به آن مرد دروغ بگویم، نمی‌خواستم.

گفتم: «برادر، ببینید. من او را می‌شناسم.»

ایشان گفتند: «بسیار خوب، برو و او را بیاور.»

۷۷. عرض کردم: «بسیار خوب برادر، من-من به شما خواهم گفت.» گفتم: «من همان هستم اما می‌بینید.» گفتم: «نگاه کنید... من با این شلوار نخی راه راه.»

«بلند شو و به آنجا برو.»

۷۸. گفتم: «نه، من نمی‌توانم به آنجا بروم.» گفتم: «با این شلواری که پوشیده‌ام و این تی شرتی که به تن دارم.»

گفتم: «لباس تو برای آنها مهم نیست.»

۷۹. و من گفتم: «بسیار خوب، ببینید این را ندیده بگیرید. می‌شنوید؟» گفتم: «نگاه کنید، نمی‌خواهم با این شلواری که بر تن دارم، آن بالا بروم.»

پرسیدند: «آیا کسی می‌داند ویلیام برانهام کجاست؟»

آن آقا پاسخ دادند: «همین جا! همین جا!»

۸۰. خدای من! صورتم سرخ شده بود، می‌دانید کراوات نداشتم. شما می‌دانید که آن تی شرت‌های قدیمی و آستین‌هایش چه شکلی بودند. در حالی که گوش‌هایم سرخ شده بود، از جا برخاستم. تا به آن زمان مقابل میکروفن نایستاده بودم.

۸۱. من باید موعظه می‌کردم و یک متن برداشتم، هرگز آن را فراموش نمی‌کنم، «مرد ثروتمندی در جهنم بود، او چشمان خود را چنین بلند کرده گریست.» سه موضوع در موعظه‌های من تکرار می‌شد: «بیباید به شخصی نگاه کنید.»، «آیا به این ایمان داری؟» یا «آنگاه او گریست.» آنگاه چنین گفتم: «در آنجا دیگر خبری از گل نبود پس او گریست. دیگر از جلسه‌ی دعا خبری نبود پس او گریست. در آنجا از بچه‌ها خبری نبود پس او گریست. دیگر صدای سرودها شنیده نمی‌شود پس او گریست.» سپس خود گریستم.

۸۲. خدای من، پس از پایان موعظه آنها تنها... بله، همگی آنها دور من جمع شدند و از من خواستند در کلیسایشان موعظه کنم. و من فکر کردم، «عجبا، شاید من هم یکی از آن غلتندگان مقدس باشم!» ملاحظه می‌کنید؟ بنابراین به خود گفتم، «شاید...» ملاحظه می‌کنید، آنها افراد مهربانی بودند.

۸۳. و من به همین ترتیب بیرون محوطه‌ی جلسه مشغول پیاده روی شدم. آقای با یک جفت چمکه و کلاه بزرگ کابویی آنجا بود پس پرسیدم: «شما چه کسی هستی؟»

او پاسخ داد: «من کشیش فلانی هستم از تگزاس.»

به خود گفتم: «بسیار خوب، در ظاهر...»

۸۴. آقای دیگری نزدیک شد. او شلوارک گلف بر تن داشت. می‌دانید که بازیکنان گلف در آن زمان چنین می‌پوشیدند، یک بافتنی پوشیده بود. او چنین گفت: «من کشیش فلانی هستم از فلوریدا. آیا... می‌آیید.»

۸۵. با خود فکر کردم: «پسر، با این شلوار نخی راه راه و تی شرت، از قرار معلوم جوّ خودمانی است. خوب است.»

۸۶. بله، شما این بخش از داستان زندگی مرا شنیده‌اید ولی برای بیان ناگفته‌های آن بخش، مکث می‌کنم. اولین اینکه از شما پرسشی دارم... قصد بیان این مطلب را نداشتم. تا به حال در زندگی‌ام این موضوع را در مکان عمومی بازگو نکرده‌ام. اگر به من قول دهید که پس از بیان این مورد مرا به همان اندازه‌ای قبل دوست داشته باشید، آن موضوع را به شما می‌گویم، دست خود را بلند کنید. بسیار خوب. این قول شماست، می‌خواهم به آن عمل کنید.

۸۷. آن شب در جلسه نشسته بودم، هنگامی که آنها سرودهای خود را می‌خواندند، دست می‌زدند. و آواز می‌خواندند «من...» آن سرود کوتاه «می‌دانم آن خون الهی بود. می‌دانم آن خون الهی بود.» و آنها در راهروها بالا و پایین می‌پریدند و کارهایی از این دست انجام می‌دادند. فریاد می‌زدند و پرستش می‌کردند. فکر کردم: «از نظر چنین جوّی عالی است.» من بودم...

۸۸. پیوسته از اعمال رسولان صحبت می‌کردند. اعمال ۴:۲، اعمال ۳۸:۲، اعمال ۴۹:۱۰، تماشا همین. فکر کردم: «پس بگو، آنها کتاب مقدس را مدّ نظر دارند! تا به حال چنین چیزی ندیده‌ام.» من سراپا آتش و شوق بودم. به خود می‌گفتم: «این فوق‌العاده است!» از نگاه اول آنها غلندگان مقدس پنداشته می‌شدند ولی با گذر زمان به خود می‌گفتم: «خدای من! حال دسته‌ای از فرشتگان هستند.» ملاحظه می‌کنید، خیلی زود ذهنیت خود را تغییر دادم.

۸۹. آنگاه بامداد روز بعد خداوند این فرصت عظیم را به من داد که در جایگاه واعظ، جلسات را هدایت کنم پس به خود گفتم: «خدایا، من به این مجموعه می‌پیوندم! این باید چیزی باشد که آنها نامش را متدیست‌های فریادزن می‌گذاشتند. تنها کمی دورتر رفته‌اند.» فکر کردم: «چه بسا که همین ماهیت را داشته باشد.» پس به خود گفتم: «بسیار خوب، من... به راستی که دوست داشتنی است. چیزی در آنها وجود دارد که برای من خوشایند است، آنها هم فروتن هستند هم نازنین.»

۹۰. تنها پدیده‌ی غریبه برایم تکلم به زبان‌ها بود، من از درک این پدیده عاجز بودم. و من... مردی بود که باید بگویم/ اینجا نشسته بود و دیگری آن طرف. آنها در گروه، جایگاه رهبری را بر عهده داشتند. این یکی دست خود را بلند می‌کرد و به زبان‌ها صحبت می‌کرد و دیگری ترجمه می‌کرد و از مسائل مربوط به جلسه و امور دیگر پرده برمی‌داشت. فکر کردم: «خدایا باید آن را بخوانم!» سپس نقش‌ها معکوس می‌شد به این ترتیب که اول بر آن یکی قرار می‌گرفت و پس بر

آن یکی، به عبارتی هر کدام از آنها قادر بودند هم به زبان‌ها صحبت کنند و هم برگردانند. مابقی افراد کلیسا نیز می‌توانستند صحبت کنند ولی ظاهراً این دو آقا در امر ترجمه از دیگران متمایز بودند. زمانی که آنها را کنار هم نشسته دیدم با خود فکر کردم: «خدایا، آنها باید فرشته باشند!» سپس در حالی که آن‌ها نشسته بودم...

۹۱. آن مسئله برایم قابل درک نبود (می‌دانید) آن امر الهی باید بر من قرار می‌گرفت. گفتنی است زمانی که خواست خداوند بر این است که از موضوعی آگاه شوم، قادر خواهم بود از آن مطلع شوم. و من... به همین دلیل می‌گویم هرگز در ملاء عام این مسئله را مطرح نکردم. اگر به راستی مایل از مسئله‌ای آگاه شوم، خداوند معمولاً مرا در آن خصوص آگاه می‌کند. کاربرد عطایا همین است، متوجه می‌شوید. به همین خاطر طرح چنین مسائلی در فضای عمومی درست مانند انداختن مروارید مقابل خوکان است. سخن از امری مقدس و قدسی است و چنین کاری شایسته نیست. در این باره در حضور خدا پاسخگو خواهم بود. به عنوان مثال در زمان صحبت با برادران و دیگران در پی کشف امری ناشایست در وجود ایشان نیستم.

۹۲. روزی سر میز کنار آقایی نشسته بودم. او دست خود بر شانه‌ی من گذاشت و گفت: «برادر برانهام، من شما را دوست دارم.» آنگاه حرکتی پیوسته را حس کردم. به او که خیره شدم نمی‌توانست چنین چیزی به من بگوید، می‌دانستم که او این را نگفته بود. ملاحظه می‌کنید موضوع از این قرار بود. آن شخص کاملاً ریاکار بود ولی دست خود را بر شانه‌ی من گذاشته بود.

۹۳. گفتم: «بسیار خوب» و دور شدم. نمی‌خواهم از این موضوع آگاه شوم. ترجیح می‌دهم به شکلی که او را می‌شناسم، بشناسم. به عنوان برادرم و بگذارم به همان شکل برود. بقیه‌ی امور به خدا مربوط می‌شود و بس. ملاحظه می‌کنید؟ و نمی‌خواهم... نمی‌دانم، مایل نیستم از این مسائل آگاه شوم.

۹۴. معمولاً این حالت‌ها در فضای کلیسایی به من دست نمی‌دهد. ولی همین که در اتاق یا در رستوران می‌نشینم روح‌القدس مرا از اموری که در شرف وقوع هستند، آگاه می‌کند. دسته‌ای از حاضران از درستی این مطلب آگاهند. من در خانه‌ی خود می‌نشینم و می‌گویم: «اکنون مراقب باش پس از لحظاتی ماشینی خواهد رسید. مطمئن هستم که فلان شخص است. آنها را به داخل بیابور زیرا خداوند گفته است آنها اینجا خواهند بود.» «هنگامی که آن پایین خیابان می‌رویم، فلان چیز حتماً رخ خواهد داد. به آن خط عابر پیاده نگاه کن مبدا تصادف کنی.»

و می‌بینید که هر بار بی‌کم و کاست به همان ترتیب رخ می‌دهد، جزء به جزء! در این حال آدمی دلش نمی‌خواهد خیلی وارد این مسائل شود زیرا... آن... آن یک عطای الهی است پس به شرط احتیاط می‌توانید آن را به کار بگیرید. دقت داشته باشید که در این باره در حضور خدا پاسخگو خواهید بود.

۹۵. موسی را در نظر بگیرید. موسی مردی بود با رسالت الهی. آیا به این امر ایمان دارید؟ او در جایگاه نبوتی خود برای این امر مقدر و از پیش معین و منصوب شده بود! و خدا او را آنجا فرستاد و گفت: «برو با آن صخره صحبت کن.» پس از اینکه آن [صخره] مضروب شد. گفت: «برو با صخره صحبت کن و آب خود را جاری خواهد ساخت.»

۹۶. اما موسی در حالت خشم به سوی صخره رفت و آن را مضروب ساخت. آب جاری نشد، او دوباره ضربه زد. گفت: «ای مردم سرکش! مگر می‌شود از چنین صخره‌ای آب برای ما جاری شود؟»

۹۷. می‌بینید، خدا چه کار کرد؟ آب جاری شد، اما گفت: «موسی، اینجا حاضر شو.» این آخر ماجرا بود، ملاحظه می‌کنید. شما باید به این امور بنگرید، بنابراین شما... شما با عطایای الهی چه می‌کنید.

۹۸. درست همانند یک واعظ، یک واعظ توانمند که تنها برای به دست آوردن هدایا و پول موعظه کند، پیداست که خدا او را مسئول این امر خواهد دانست. درست است. مراقب باشید به چه شکلی عطایای الهی را به کار می‌گیرید. در پی ساختن وجهه یا مشهور کردن یک مجموعه‌ی کلیسایی هستید یا برای شهرت شخصی خود می‌کوشید. ترجیح می‌دهم به دو یا سه جلسه‌ی شامگاهی بسنده کنم هر چند ممکن است در ظاهر حقیر و کوچک بنماید. منظور مرا که درک می‌کنید. بله، آقا، همواره در جایی قرار بگیرید که خدا بتواند شما را وسیله‌ی دست خود سازد.

به یاد داشته باشید که اینجا اصل، آن حیاتی است که در باطن جریان دارد.

۹۹. آنگاه روز بعد به خود گفتیم: «بسیار خوب، من خود پیش قدم می‌شوم.» من نسبت به آنها احساس ناآرامی می‌کردم، فکر کردم: «از ماهیت این آقایان سر در خواهم آورد.» پس از پایان جلسه، در محوطه به دنبال آنها رفتم. به همه جا نگاه کردم تا یکی از آنها را پیدا کردم، گفتیم: «آقا چطورید؟»

۱۰۰. او گفت: «شما چطورید!» گفت: «آیا شما همان واعظ جوانی هستید که امروز صبح موعظه کرد؟»

گفتم... در آن هنگام بیست و سه ساله بودم. گفتم: «بله، آقا.»

و او گفت: «اسم شما چه بود؟»

گفتم: «برانهام.» و عرض کردم: «اسم شما چیست؟»

۱۰۱. و او نام خود را گفت. و فکر کردم: «بسیار خوب، اینک شاید بتوانم با روح او ارتباط برقرار کنم.» و هنوز نمی‌دانستم این کار چه بود. و گفتم: «بسیار خوب، بگو آقا.» گفتم: «شما جماعت اینجا چیزی دارید که من ندارم.» او گفت: «از وقتی که ایمان آورده‌اید آیا روح القدس را دریافت کرده‌اید؟»

گفتم: «بسیار خوب، من یک بپتیست هستم.»

۱۰۲. او گفت: «اما شما باید از زمانی که ایمان آوردید، روح القدس را دریافت می‌کردید؟»

۱۰۳. و گفتم: «بسیار خوب، برادر منظور شما چیست؟» گفتم: «من-من می‌دانم که از آنچه همگی شما دارید، بی‌بهره‌ام!» گفتم: «زیرا شما چیزی دارید که به نظر قدرتمند است و بنابراین...»

پرسید: «آیا تا به حال به زبان‌ها صحبت کرده‌اید؟»

پاسخ دادم: «نه، آقا.»

گفت: «به صراحت به شما می‌گویم که روح القدس را دریافت نکرده‌اید.»

۱۰۴. و من پاسخ دادم: «بسیار خوب، اگر من... این دلیل دریافت روح القدس است، من هنوز روح القدس را دریافت نکرده‌ام.»

۱۰۵. سپس او گفت: «بسیار خوب، اگر به زبان‌ها صحبت نکرده‌اید، روح القدس را دریافت نکرده‌اید.»

۱۰۶. گفتگوی ما چنین ادامه یافت، آنگاه پرسیدم: «بسیار خوب، از کجا می‌توانم روح القدس را دریافت کنم؟»

۱۰۷. گفت: «به آن اتاق برو و شروع کن به طلبیدن روح القدس.»

۱۰۸. می‌دانید به او دقیق شده بودم. او نمی‌دانست این کار را انجام می‌دادم اما... می‌دانستم احساس عجیبی به او دست داده زیرا او... همان‌طوری که به من نگاه می‌کرد چشم‌هایش حالت براق خود را از دست می‌داد. و او... اما او واقعاً مسیحی بود. او قطعاً صد در صد یک مسیحی بود. درست است. بسیار خوب، با خود فکر کردم: «خدا را شکر، همین است! باید خود را به قربانگاهی برسانم.»

۱۰۹. بیرون رفتم و به اطراف نگاه کردم. فکر کردم: «فرد دیگری را پیدا می‌کنم.» و هنگامی که او را یافتم و شروع کردم به صحبت کردن با او، گفتم: «آقا، شما چطورید؟»

۱۱۰. او پرسید: «بگو عضو کدام کلیسا هستی؟» او گفت: «به من گفته‌اند که تو یک بابتیست هستی؟»

پاسخ دادم: «بله.»

و او گفت: «تا حال روح القدس را دریافت نکرده‌ای، مگر نه؟»

گفتم: «بسیار خوب، نمی‌دانم.»

پرسید: «تا حال به زبان‌ها صحبت کرده‌ای؟»

گفتم: «نه، آقا.»

گفت: «تو روح القدس را دریافت نکرده‌ای.»

۱۱۱. و گفتم: «بسیار خوب، می‌دانم که از آنچه همگی شما دارید، بی‌بهره‌ام.

این را می‌دانم.» و گفتم: «اما برادر من به راستی خواهان آن هستم.»

او گفت: «بسیار خوب، اینجا، اینجا تعمیدگاه آماده است.»

۱۱۲. گفتم: «من تعمید گرفته‌ام و می‌خواهم آنچه شما دارید را دریافت کنم.»

گفتم: «شما چیزی دارید که من به راستی خواهان آن هستم.»

او گفت: «بسیار خوب، این خوب است.»

۱۱۳. در تلاش بودم که از ماهیت او سر در بیاورم، شما می‌دانید. و اگر من...

زمانی که بر روح او احاطه یافتم معلوم شد که ماهیت متفاوتی داشت. او یکی از

ریاکارترین افرادی بود که دیده بودم. او با... زندگی می‌کرد. همسرش زنی بود

با موهای مشکی ولی آن آقا با زنی مو طلایی هم زندگی می‌کرد و از آن زن دو

فرزند داشت. اهل مشروب، فحش و ناسزاگویی، بار و چنین چیزهایی بود و

شگفتا که آن آقا چنین صفاتی داشت. او هم به زبان‌ها صحبت می‌کرد و هم نبوت.

۱۱۴. سپس گفتم: «خداوندا، مرا ببخش.» به خانه رفتم. درست است. گفتم: «من

دلیلش را خواهم فهمید... نمی‌توانم آن را درک کنم. دیدم که برکات روح القدس به

آن شکل بر آن فرد ریاکار نازل شد.» گفتم: «شدنی نیست! همین است.»

۱۱۵. از آن پس زمانی طولانی مطالعه کردم و همین طور گریه. با خود فکر

کردم اگر با آنها باشم شاید بتوانم بفهمم موضوع از چه قرار است. یکی مسیحی

واقعی بود و دیگری ریاکاری واقعی. سپس با خود اندیشیدم: «معنی آن چیست؟»

گفتم: «خدا، شاید-شاید من مشکلی دارم.» با توجه به اینکه بنیادگرا بودم و

گفتم: «این... باید این موضوع در کتاب مقدس مشخص شود. باید چنین باشد.»

۱۱۶. برای من هر عملی باید برآمده از کتاب مقدس باشد و در غیر این صورت

به اصالت و درستی آن باید شک کرد. باید برآمده از آن باشد. باید در کتاب مقدس

ثابت شده باشد نه تنها یک بار بلکه در کل کتاب مقدس. من باید به آن ایمان داشته باشم. شرط آن است که باید بی‌کم و کاست در چهارچوب [کتاب مقدس] بگنجد و با تمامی نگاشته‌ها تناسب و پیوند داشته باشد. جدا از این، به آن عمل ایمان نخواهم آورد. زیرا پولس در همین راستا گفت: «اگر فرشته‌ای از آسمان بیاید و انجیلی دیگر را موعظه کند، آناتیمای باد.» من به کتاب مقدس ایمان دارم.

و گفتم: «هرگز چنین چیزی در کتاب مقدس ندیده‌ام.»

۱۱۷. دو سال بعد، پس از اینکه همسر و کل زندگی‌ام را از دست دادم، در پناهگاه کوچک و قدیمی خود در گرینز میل در دعا بودم. دو یا سه روز از آمدن به غار کوچک خود سپری شده بود. خوب دو روز سپری شده بود. برای هواخوری کمی بیرون رفتم، کمی به هوا نیاز داشتم. هنگامی که بیرون رفتم، کتاب مقدس بر روی یک گنبد درست در کنار ورودی قرار داشت. باد درخت کهنه‌ی چنگال مانند را واژگون کرده بود. حال، شما... شاخه‌ای داشت که به/این شکل به سمت بالا رفته بود و خود درخت به سمت پایین افتاده بود. و من بر روی آن گنبد می‌نشستم و شب هنگام بر روی آن دراز می‌کشیدم و به آسمان‌ها نگاه می‌کردم. دست خود را به/این شکل دراز می‌کردم و گاهی درست روی آن گنبد می‌خوابیدم و دعا می‌کردم. چندین روز بدون خوردن و نوشیدن تنها دعا کردم. از غار بیرون رفتم تا کمی هوای تازه استنشاق کنم. هوای داخل غار خنک و مرطوب بود.

۱۱۸. به این ترتیب بیرون آمدم و کتاب مقدس همان جا بود که روز قبل گذاشته بودم. کتاب مقدس در بخش عبرانیان باب ۶ باز شده بود. شروع به خواندن کردم، «به سوی کمال سبقت بجوئیم... و بار دیگر بنیاد توبه از اعمال مرده و ایمان به خدا ننهیم» و ادامه‌ی آیه. «زیرا محال است برای آنانی که یک بار منور گشتند و لذت عطای سماوی را چشیدند» و ادامه آیه می‌گوید: «اگر خار و خشک می‌رویاند... آب... زیرا زمینی که باران می‌خورد، لکن خار و خشک می‌رویاند، متروک و قرین به لعنت و در آخر سوخته می‌شود.»

و چیزی رد شد، «هوووووو!»

۱۱۹. فکر کردم: «همین است. حالا باید به او گوش بسپارم... او مرا بیدار کرد و برای بخشیدن یک رؤیا زمینه سازی کرد.» بر روی آن گنبد منتظر ماندم و انتظار کشیدم. بلند شدم و به این سو و آن سو بسیار قدم زدم. برگشتم ولی اتفاقی نیفتاده بود. باز به غار خود برگشتم، چیزی رخ نداد. آنجا ایستادم و با خود فکر کردم «بسیار خوب، معنی آن چیست؟»

۱۲۰. دوباره به سوی کتاب مقدس خود رفتم و دوباره همان قسمت برآیم آمد. کتاب مقدس را برداشتم و فکر کردم: «چه چیزی آنجاست که خدا می‌خواهد آن را بخوانم؟» این قسمت را خواندم، «بنیاد توبه از اعمال مرده و ایمان به خدا ننهیم» و ادامه‌ی آیه. آن قسمتی را خواندم که می‌گوید: «سپس باران بر زمین نازل می‌شود تا آن را بپوشاند و برای امر مقرر آماده سازد لکن خار و خشک می‌رویند پس متروک و قرین به لعنت و در آخر سوخته می‌شود.» و این نگاشته مرا تکان داد!

۱۲۱. و فکر کردم: «خداوند، آیا می‌خواهی از این مسئله به من رؤیایی بدهی...» آنجا به خاطر مسنلت دیگری رفته بودم.

۱۲۲. سپس در آن حال در رؤیا چرخش دنیا را دیدم. کشتزار آماده بود. مردی سفید پوش در حالی که سرش رو به بالا بود، از آنجا گذر کرد و به این شکل بذریاشی و تخم‌افشانی می‌کرد. و هنگامی که او به آن سوی تپه‌ها رفت، پشت سرش مردی از راه رسید. او سیاه پوش و سرش پایین بود. او هم مشغول بذریاشی و تخم‌افشانی شد. بذره‌ای نیکو که سر برآوردند معلوم شد که گندم هستند ولی بذره‌ای بد که سر برآوردند علف هرز بودند.

۱۲۳. و خشکسالی سختی بر زمین حکمفرما شد. در این شرایط گندم در حال سرافکندگی تلف می‌شد و برای آب می‌نالید. در همین رؤیا تمامی مردم با دست‌هایی برافراشته به درگاه خدا دعا می‌کردند باشد که آب بفرستند. سپس در رؤیا علف‌های هرز در همان حالت سرافکندگی برای آب آه می‌کشیدند. سپس ابرهای بزرگ عبور کردند و باران جاری شد. و وقتی باران بارید گندم کوچکی که خم شده بود «به سرعت تکان خورد» قد عَلم کرد و ایستاد. و علف هرز کوچکی که به طرفی خم شده بود «به سرعت تکان خورد» قد عَلم کرد و ایستاد. فکر کردم: «بسیار خوب، این چه معنی دارد؟»

۱۲۴. سپس دریافتم. همین است. همان بارانی که باعث رشد گندم می‌شود باعث رشد علف هرز نیز می‌شود. و همان روح‌القدس که بر عده‌ای از مردم نازل می‌شود، به همان اندازه به یک ریاکار برکت می‌دهد که به دیگران برکت می‌دهد. عیسی در همین راستا گفت: «آنها را از میوه‌هایشان خواهید شناخت.» نه از فریادها یا آواز شادمانی آنها بلکه «از میوه‌هایشان خواهید شناخت.»

۱۲۵. گفتم: «بفرمایید!» «خداوند، متوجه شدم.» گفتم: «به راستی این مطلب حقیقت است.» این مرد... چه بسا آدمی بدون شناخت خدا صاحب عطایا شود.

۱۲۶. با این اوصاف و با چنین وضعیتی خودم از منتقدان سر سخت تکلم به زبان‌ها شده بودم. اما روزی خدا به شکلی آن را برای من تأیید کرد!

۱۲۷. مشغول تعمید دادن در رودخانه بودم، اولین نوایمانان خدمت من بودند. در رودخانه‌ی آهایو شخص هفدهم را که تعمید می‌دادم، گفتم: «پدر، در حالی که او را با آب تعمید می‌دهم، تو او را با روح‌القدس تعمید ده.» او را در آب فرو بردم.

۱۲۸. و سپس گردبادی از آسمان‌ها نازل شد. آن نور با پرتوافشانی از بالا آمد. درست ساعت دو بعد از ظهر در ماه ژوئن بود و صدها و صدها نفر در ساحل حضور داشتند. و آن نور درست بر فراز جایگاه من معلق ماند. صدایی از آنجا متکلم شد و چنین فرمود: «همان‌طور که یحیی تعمید دهنده در جایگاه پیشتان ظهور نخست مسیح فرستاده شد، تو یک... پیغامی داری که پیشگام و مهیا کننده‌ی ظهور دوباره‌ی مسیح خواهد بود.» تا حد مرگ ترسیده بودم.

۱۲۹. زمانی که به ساحل برگشتم مردم بسیاری آنجا بودند، مانند کارگران ریخته‌گری و سایر مردم. داروخانه‌دار هم آنجا حضور داشت. در آن بعد از ظهر کمابیش دویست یا سیصد نفر را تعمید دادم. و زمانی که مرا بیرون آوردند، شماسان و مابقی مردم نزدیک شدند و از من پرسیدند: «معنی این نور چه بود؟»

۱۳۰. جمع بزرگی از مردمان رنگین پوست از کلیسای بابتیست گیلت اج و کلیسای لانگ استار و بسیاری از آنها آنجا حضور داشتند. آنها با مشاهده‌ی این امر بی‌اختیار فریاد زدند و شماری از مردم از حال رفتند.

۱۳۱. دختری بود که با لباس شنا آنجا نشسته بود. سعی داشتم او را متقاعد کنم تا از قایق پیاده شود. او معلم کانون شادی بود. گفتم: «مارجی، آیا قصد نداری که از قایق پیاده شوی؟»

او پاسخ داد: «بیلی، من اجباری ندارم بیرون بروم.»

۱۳۲. گفتم: «درست است، چنین اجباری بر تو نیست ولی به حرمت انجیل باید از محلی که در آن تعمید می‌دهم، دور شوی.»

او پاسخ داد: «هیچ اجباری بر من نیست.»

۱۳۳. او اعتقادی به تعمید نداشت پس آنجا نشست و در حالی که مشغول تعمید دادن بودم، پوزخند می‌زد و می‌خندید. زمانی که فرشته‌ی خداوند نازل شد او اول با سر در آب افتاد. امروز این دختر از تیمارستان سر در آورده است. نمی‌توانید با خدا بازی کنید. ملاحظه می‌کنید؟ حال کمی بعد... او دختر خوش ظاهری بود

ولی به سراغ مشروب رفت و یک بطری آبجو به صورتش اصابت کرد و چهره‌اش زخمی شد. ظاهر ترسناکی پیدا کرد! چنین شد.

۱۳۴. و به این ترتیب در تمام طول زندگی آن را می‌دیدم. آن را در حال حرکت می‌دیدم و رؤیایها درباره‌ی مسائل پیش رو، بر من ظاهر می‌شد. آنگاه کمی پس از آن ماجرا، نگرانی من بیشتر شد. از قرار معلوم به گفته‌ی همگی آن امر شرّ بود. من به جای همیشگی خود رفتم، همیشه تا بر آوردن مسئلت‌های خود، آنجا به دعا مشغول می‌شدم. و من... هر چند دعا کردم تا آن امر بر من نازل نشود همچنان بر من نازل می‌شد. بنابراین من بودم... من-من یکی از شکاربانان ایالت ایندیانا بودم. از راه که رسیدم مردی آنجا حضور داشت. برادری که در خیمه‌ی من نوازنده‌ی پیانو بود. آن برادر به من چنین گفت: «بیلی، آیا امروز بعد از ظهر همراه من به مدیسون می‌آیی؟»

پاسخ دادم: «نمی‌توانم این کار را بکنم، امروز باید به پارک جنگلی بروم.»
۱۳۵. و من... از کنار خانه آمدم، کمر بند تفنگ و چیزهای دیگر را درآورده و آستین‌هایم را بالا زدم. در یک خانه‌ی کوچک دو اتاقه زندگی می‌کردیم. پس از شستن دست‌ها، آماده‌ی صرف غذا شدم. [دست‌هایم را] شسته بودم و به طرف دیگر خانه، زیر درخت بزرگ افرا رفتم و ناگهان چیزی رد شد، «هوووووو!» عبور کرد. نگاه کردم و می‌دانستم دوباره همان است.

۱۳۶. بر روی آن پله‌ها نشستم، آن برادر سوار بر ماشین خود به سمت من آمد و پرسید: «بیلی، داری غش می‌کنی؟»

گفتم: «نه، آقا.»

او گفت: «بیلی، مشکل چیست؟»

۱۳۷. پاسخ دادم: «نمی‌دانم.» گفتم: «برادر، می‌توانی بروی. مشکلی نیست. سپاسگزارم.»

۱۳۸. همسر من با پارچ آب بیرون آمد و گفت: «عزیزم، مشکل چیست؟»

گفتم: «چیزی نیست، عزیز دلم.»

۱۳۹. سپس گفت: «حالا بیا، غذا آماده است.» و دستان خود را دور من انداخت و سعی کرد مرا به داخل ببرد.

۱۴۰. گفتم: «عزیزم، من-من می‌خواهم چیزی به تو بگویم.» گفتم: «به آنها زنگ بزن و بگو امروز بعد از ظهر نمی‌توانم به آنجا بروم.» گفتم: «مِدا، عزیز دلم،» گفتم: «در قلب خود می‌دانم که عیسی مسیح را دوست دارم. می‌دانم که از

مرگ به حیات عبور کرده‌ام اما مایل نیستم شریر جایی در زندگی من داشته باشد.» و گفتم: «نمی‌توانم به این شکل ادامه دهم، من یک زندانی هستم.» گفتم: «اموری به شکل پیوسته و مسائلی از این دست روی می‌دهند. این رویاها و پدیده‌های مشابه می‌آیند یا هر چه که هستند.» گفتم: «این امور را تجربه می‌کنم.» من نمی‌دانستم که صحبت از رؤیا بود. واژه‌ی رؤیا را هم درباره‌ی آن به کار نمی‌بردم. گفتم: «منظور این خلسه‌هاست.» در ادامه گفتم: «از ماهیت این خلسه‌ها آگاه نیستم. و عزیزم، من-من-من نمی‌خواهم نسبت به آنها ناآگاه باشم. آنها یعنی مردم به من می‌گویند از شریر است ولی من خداوند عیسی را دوست دارم.»

۱۴۱. او گفت: «بیلی، تو نباید به چیزهایی که مردم می‌گویند، گوش کنی.»

۱۴۲. گفتم: «اما عزیزم به دیگر واعظان نگاه کن.» گفتم: «من-من آن را نمی‌خواهم.» گفتم: «به پناهگاه جنگلی می‌روم، تقریباً پانزده دلار دارم. تو مراقب ببلی باش.» در آن زمان ببلی پسر کوچکی بود، پسر بچه‌ای کوچک. گفتم: «تو- تو مراقب... این برای مدتی برای زندگی تو و ببلی کافی خواهد بود. به آنها زنگ بزن و بگو که شاید فردا برگردم و شاید هم هرگز برنگردم. اگر ظرف پنج روز آینده برنگردم، فرد دیگری را به جای من بگذارند.» و گفتم: «مِدا، بر نمی‌گردم مگر اینکه خدا به من قول دهد که این امور را از من بردارد و اجازه دهد که دیگر هرگز رخ ندهد.» چهل بشر را تصوّر کنید!

۱۴۳. و من آن شب به آنجا رفتم. به آن کلبه‌ی کوچک قدیمی و با توجه به اینکه دیر وقت بود تا فردا همان جا ماندم. قصد داشتم روز بعد ترجیحاً اطراف کوه‌ها یا تپه چادر بزنم و به آن جنگل بروم. گمان نمی‌کنم اِف.بی.آی هم بتواند در آنجا مرا پیدا کند. این کلبه‌ی کوچک قدیمی... سراسر آن بعد از ظهر را دعا کردم تا اینکه هوا تاریک شد. دعا می‌کردم و آن قسمتی از کتاب مقدس را می‌خواندم که می‌گوید: «روح انبیا، مطیع انبیاست.» از دریافت این مسئله عاجز بودم. به این شکل داخل کابین کوچک قدیمی، تاریک شد.

۱۴۴. پسر جوانی که بودم آنجا تله گذاری می‌کردم. تعدادی تله داشتم و به آنجا می‌رفتم. ماهیگیری می‌کردم و سراسر شب را آنجا می‌گذراندم. کلبه‌ی مخروبه‌ی کوچک در این سالیان برقرار مانده بود. شاید قبل از اینکه نیمه مخروبه شود مردم آنجا زندگی می‌کردند.

۱۴۵. به این ترتیب من-من آنجا منتظر ماندم. به خود چنین گفتم: «بسیار خوب.» ساعت شد یک نیمه شب، دو، سه. به هر سویی قدم می‌زدم، می‌رفتم و

برمی‌گشتم. روی یک چهار پایه نشستم یک... نه چهار پایه، در واقع جعبه‌ای کوچک و قدیمی. آنجا نشستم و با خود فکر کردم: «خداایا، چرا با من چنین می‌کنی؟» گفتم: «پدر، می‌دانی که تو را دوست دارم. از محبت من نسبت به خودت آگاهی! من-من-من دلم نمی‌خواهد یکی از دیوزدگان باشم. نمی‌خواهم چنین چیزهایی را تجربه کنم. خداایا، خواهش می‌کنم نگذار بیش از این چنین اموری برایم پیش آیند.»

۱۴۶. گفتم: «من-من تو را دوست دارم. نمی‌خواهم به جهنم بروم. اگر در راه نادرستی هستم تمامی موعظه‌ها و کوشش‌ها و زحمات من چه سودی خواهند داشت؟ و نه تنها خود راهی جهنم می‌شوم بلکه هزاران نفر را هم گمراه می‌کنم.» البته در آن روزگار صحبت از صدها نفر بود. و من گفتم... من خدمت برجسته‌ای داشتم. و این چنین گفتم: «بسیار خوب، من-من دیگر نمی‌خواهم این امور در زندگی‌ام تکرار شوند.»

۱۴۷. و بر روی آن چهار پایه‌ی کوچک نشستم. به نوعی به/این شکل نشسته بودم ولی ناگهان نوری سوسو زنان در اتاق دیدم. گمان کردم کسی دارد با یک چراغ قوه می‌آید. به اطراف نگاه کردم و با خود فکر کردم: «بسیار خوب...» و آن نور درست روبروی من قرار گرفت. کف، پوشیده از تخته‌های چوبی بود. آن روشنایی درست روبروی من قرار گرفت. یک اجاق گاز استوانه‌ای کوچک آن گوشه بود که سرش کنده شده بود. و-و درست/اینجا یک نور بر روی زمین بود و گمان کردم: «بسیار خوب، داستان چیست؟ ولی ممکن نیست منشاء آن...»

۱۴۸. به اطراف نگریستم./این نور، اینجا بالای سر من بود. این نور بالای سرم چنین معلق بود. آتش‌وار می‌چرخید، رنگش زمردی بود صدای حرکتش چنین بود، «هوووووو، هوووووو، هوووووو!» درست بالای آن نور، به آن شکل. به آن نگاه کردم. فکر کردم «این دیگر چیست؟» مرا ترسانده بود.

۱۴۹. صدای آمدن شخصی را شنیدم [برادر برانهام نشان داد کسی در حال آمدن است-گروه تألیف] او راه می‌رفت ولی پابرنه بود. اینک پای شخصی که وارد شد را دیدم. داخل اتاق تاریک بود فقط درست همان جا نورانی بود. و پای شخصی که وارد شد را دیدم. و هنگامی که او وارد اتاق شد، قدم زد. او مردی حدوداً... بود، ظاهراً دویست پوند [نود کیلو] وزن داشت. دست‌هایش را به/این شکل روی هم گذاشته بود. حال، من او را در ظاهر یک گردباد دیده بودم و خطابش را شنیده بودم. او را به شکل نوری هم دیده بودم اما این اولین باری بود که سیمای او را می‌دیدم. به سوی من گام برداشت، خیلی نزدیک.

۱۵۰. بسیار خوب دوستانم، واقعاً گمان کردم فکر کردم هر آن قلبم از حرکت بایستد. بنده... فقط تصوّر کنید! اگر به جای من می‌بودید همین حس به شما دست می‌داد. چه بسا در این راه از من پیشکسوت‌تر باشید یا در ایمان مسیح از من قدیمی‌تر باشید اما همان حس به شما دست می‌داد. زیرا پس از صدها و صدها بار ملاقات، هنگامی که به من نزدیک شد بی حس شده بودم. گاهی اوقات هنگامی که مرا وامی‌دارد... خیلی اوقات زمانی که سکو را ترک می‌کنم تقریباً کاملاً بیهوش و دچار ضعف می‌شوم. دیگران مرا می‌برند و حتی نمی‌دانستم کجا بودم. توضیح این امر برای من ممکن نیست. با خواندن این بخش کتاب مقدس این امر برای شما روشن خواهد بود. این گفته‌ی کتاب مقدس است.

۱۵۱. در حالی که چنین نشسته بودم، به او نگاه می‌کردم. دست‌هایم را به آن شکل بالا برده بودم. او با حالتی دوست داشتنی به من خیره شده بود. با آوازی برخاسته از ژرفای وجودش، خطاب به من فرمود: «نترس، من از حضور خدای قادر مطلق فرستاده شده‌ام.» زمانی که صحبت کرد معلوم شد که این صدا همان صدایی بود که از دو سالگی و پس از آن مرا مخاطب می‌کرد. می‌دانستم که خودش بود. به خود گفتم، «حالا...»

۱۵۲. حال گوش کنید. این گفتگو شنیدنی است. هر چند یادآوری دقیق آن سخت است ولی تا حد امکان به دقیق‌ترین شکل ممکن یعنی واژه به واژه آن را برای شما نقل خواهم کرد.

۱۵۳. او... عرض کردم... به این صورت به او نگاه کردم. او گفت: «نترس.» و به آرامی گفت: «من از حضور خدای قادر مطلق فرستاده شده‌ام تا در مورد تولد عجیب به تو بگویم...» شما از چگونگی تولد من در آنجا خبر دارید. در لحظه‌ی اول تولدم همان روشنایی بالای سر من معلق بود. و آنگاه او گفت: «تو چنین عجیب به دنیا آمدی و زندگی غیر قابل درک داشتی تا بر تو روشن شود که باید به سراسر دنیا بروی و برای بیماران دعا کنی.» گفت: «صرف نظر از وضعیت آنها...» و او بر شمرده. خدا، کسی که داور من است، می‌داند. او از "سرطان" نام برد و گفت: «هیچ چیز... اگر کاری کنی که مردم تو را باور داشته باشند و با صداقت دعا کنی، هیچ چیز یارای مقاومت در برابر دعای تو را نخواهد داشت، حتی سرطان.» ملاحظه می‌کنید، «اگر کاری کنی که مردم تو را باور داشته باشند.»

۱۵۴. به این ترتیب دریافتیم که او دشمن من نبود بلکه دوست من. زمانی که به من نزدیک شد، نمی‌دانستم که در حال مرگ هستم یا چه چیزی در شرف

وقوع است. پس گفتم: «بسیار خوب، آقا.» گفتم: «من هستم...» من چه چیزی در مورد شفاه و اموری از آن دست می‌دانستم، آن عطایا؟ گفتم: «بسیار خوب، آقا، من یک... هستم. من-من مرد فقیری هستم.» گفتم: «من در جمع مردمان خود هستم، آنها افراد تنگدستی هستند. تحصیلکرده هم نیستم.» و عرض کردم: «و من-من-من چنین قابلیت‌هایی ندارم، مردم مرا درک نخواهند کرد.» گفتم: «مردم-آنها به این حقیر گوش خواهند کرد.»

۱۵۵. ولی او چنین گفت: «همان‌طور که به موسی نبی دو عطا یا دو نشانه داده شد.» یا بهتر است بگویم «دو گواه برای خدمتش، به تو نیز دو عطا داده خواهد شد تا گواهی بر خدمت تو باشد.» او گفت: «یکی از آنها این خواهد بود که دست کسی که برایش دعا می‌کنی را خواهی گرفت، با دست چپ دست راست آنها را خواهی گرفت.» و گفت: «سپس کمی ساکت بایست و آن... اثر فیزیکی خواهد داشت که بر بدن خود حس خواهی کرد.» و گفت: «سپس تو دعا کن. اگر خارج شد، بیماری از مردم خواهد رفت. و اگر خارج نشد، فقط طلب برکت کن و برو.»

«بسیار خوب.» گفتم: «آقا، می‌ترسم آنها مرا نپذیرند.»

۱۵۶. او گفت: «و چیز دیگری که خواهد بود. اگر آنها آن را نشوند، این یکی را خواهند شنید.» گفت: «چنین واقع خواهد شد که تو مخفی‌ترین رازهای قلبشان را خواهی دانست.» گفت: «آنها این را خواهند شنید.»

۱۵۷. «بسیار خوب» گفتم: «آقا، به این دلیل است که امشب اینجا هستم. کشیشم به من گفته است این اموری که بر من نازل می‌شوند، اشتباه هستند.»

۱۵۸. او گفت: «تو برای این هدف به دنیا آمده‌ای.» (ملاحظه می‌کنید، «عطایا و دعوت بی‌بازگشت هستند.») او گفت: «تو برای این هدف به دنیا آمده‌ای.»

۱۵۹. و من گفتم: «بسیار خوب، آقا.» گفتم: «کشیشم گفت که آن روح شریر بود.» و گفتم: «آنها... به همین دلیل اینجا در دعا هستم.»

۱۶۰. و این است آنچه که او به من نقل کرد. او اولین آمدن خداوند عیسی را به من ربط داد. و من گفتم...

۱۶۱. دوستان، عجیب‌ترین چیز این بود... بسیار خوب، درست همین جا برای یک دقیقه بحث را نگه می‌دارم، سپس برمی‌گردم. آنچه که مرا بیش از هر وقت دیگری هراسان ساخت این بود که هر بار که یک پیشگو را می‌دیدم. چیزی که تشخیص داده بود، رخ می‌داد. و آن تنها... آن نزدیک بود مرا بکشد.

۱۶۲. مثلاً یک روز داشتم همراه خویشاوندانم از یک زمین کارناوال رد می‌شدم. ما پسر بچه بودیم و برای مدت طولانی راه رفته بودیم. آنجا یک پیشگوی پیر نشسته بود. در یکی از آن چادرها خانم جوانی نشسته بود، یک خانم جوان که خو برو نیز بود. داشتیم می‌رفتیم و رد می‌شدیم. گفت: «هی، تو یک دقیقه اینجا بیا!» هر سه نفر ما برگشتیم. گفت: «تو با ژاکت راه راه.» که منظورش من بودم.

۱۶۳. و من گفتم: «بله خانم؟» فکر کردم شاید از من بخواهد تا بروم و برایش نوشابه یا چیزی شبیه آن بگیرم. و او خانم جوانی بود، شاید کنارش بیست نفر یا در همین تعداد نشسته بودند. و من جلو رفتم و گفتم: «بله، خانم، چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

۱۶۴. و او گفت: «هی، آیا می‌دانستی که نوری هست که به دنبال توست؟ تو تحت یک نشانه‌ی قطعی متولد شده‌ای.»

گفتم: «منظورت چیست؟»

۱۶۵. او گفت: «بسیار خوب، تو تحت یک نشانه‌ی قطعی به دنیا آمدی. نوری پشت سرت حرکت می‌کند. تو برای یک دعوت الهی به دنیا آمده‌ای.»

گفتم: «ای زن، از من دور شو!»

۱۶۶. من از آنجا دور شدم زیرا مادرم همیشه به من گفته بود که این چیزها از شریر است. حق هم با او بود. بنابراین من... این مسئله مایه‌ی نگرانی‌ام شد.

۱۶۷. در یکی از روزها، زمانی که شکاربان بودم سوار اتوبوس شدم. بله، سوار اتوبوس شدم. ظاهراً همیشه نسبت به فعالیت روح‌ها حساسیت ویژه‌ای داشتم. آنجا ایستاده بودم و ملوانی پشت من سر ایستاده بود. من برای گشت‌زنی با اتوبوس به هنریویل فورستری می‌رفتم، احساس عجیبی به من دست داد. به اطراف خود که نگاه کردم، اینک خانمی بسیار سنگین وزن ولی خوش پوش آنجا نشسته بود. او گفت: «سلام.»

گفتم: «سلام!»

۱۶۸. من او را یکی از آن خانم‌های خوش صحبت پنداشتم پس دیگر اعتنا نکردم... ولی او چنین گفت: «تمایل دارم برای یک دقیقه با شما صحبت کنم.» گفتم: «بفرمایید، خانم؟» به اطراف برگشتم.

او گفت: «هیچ می‌دانید که تحت یک نشانه متولد شده‌اید؟»

۱۶۹. با خود فکر کردم: «باز یکی از این زنان عجیب و غریب.» پس به بیرون نگاه کردم. و دیگر هیچ سخنی نگفتم، تنها ادامه...

۱۷۰. او گفت: «می‌توانم یک دقیقه با شما صحبت کنم؟» من تنها ادامه... او گفت: «این برخورد درستی نیست.»

۱۷۱. فقط به مقابل نگاه می‌کردم. با خود فکر کردم: «این رفتار مؤدبانه نیست.»

او گفت: «تنها برای یک لحظه می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

۱۷۲. من بی‌اعتنا به او به جلوی خود خیره شده بودم. سپس به خود گفتم: «پیداست که حرف دیگران را تکرار خواهد کرد.» به اطراف برگشتم با خود فکر کردم: «خدای من! می‌دانم که این باز باعث تشویش من خواهد شد.» تصور این مسئله برای من بسیار ناخوشایند بود. ولی برگشتم.

۱۷۳. او گفت: «شاید بهتر است خود را بیشتر معرفی کنم.» در ادامه گفت: «من یک اختر شناس هستم.»

گفتم: «من فکر کرده بودم که شما چنین چیزی هستید.»

۱۷۴. او گفت: «من به شیکاگو می‌روم تا پسر من که یک خادم بابتیست است را ببینم.»

گفتم: «بله، خانم.»

۱۷۵. گفت: «تا به حال کسی به شما گفته است که تحت یک نشانه به دنیا آمده‌اید؟»

۱۷۶. گفتم: «نه، خانم.» آنجا به او دروغ گفتم، ملاحظه می‌کنید، و گفتم... تنها می‌خواستم بدانم او قصد داشت چه چیزی بگوید. و او گفت... من گفتم: «نه، خانم.»

و او گفت: «آیا... تا به حال خادمان این مسئله را به شما نگفته‌اند؟»

گفتم: «من هیچ کاری با خادمان ندارم.»

او گفت: «وای.»

و من گفتم... او به من گفت.... گفتم: «بسیار خوب...»

۱۷۷. او گفت: «اگر زمان دقیق تولدتان را بگوییم، آیا مرا بلور خواهید کرد؟» گفتم: «نه، خانم.»

او در ادامه چنین گفت: «بسیار خوب، می‌توانم زمان تولدتان را بگویم.»

گفتم: «به این مسئله اعتقاد ندارم.»

۱۷۸. و او گفت: «شما ساعت پنج بامداد ششم آوریل ۱۹۰۹ به دنیا آمدید.»

۱۷۹. گفتم: «درست است.» پرسیدم: «از کجا می‌دانید؟» گفتم: «پس بفرمایید این آقای ملوان که اینجا است چه زمانی به دنیا آمده‌اند.»

گفت: «نمی‌توانم.»

و گفتم: «چرا؟ از کجا می‌دانید؟»

۱۸۰. گفت: «آقا، توجه کنید.» او وارد بحث مسائل نجومی شد و گفت: «پس از شماری سال‌ها...» گفت: «آیا مسئله‌ی ظهور ستاره‌ی بامدادی را به یاد دارید، همان ستاره‌ای که مجوسیان را به سوی عیسی مسیح هدایت کرد؟»

۱۸۱. و می‌دانید به شکلی طفره رفتم، گفتم: «بسیار خوب، من از مسائل مذهبی سر در نمی‌آورم.»

۱۸۲. و او چنین گفت: «آیا در مورد مجوسیانی که به دیدن عیسی رفته بودند، شنیده‌اید؟»

گفتم: «بله.»

و او گفت: «بسیار خوب، مجوسیان چه کسانی بودند؟»

گفتم: «آنها مجوس بودند، تنها همین را می‌دانم.»

۱۸۳. او باز پرسید: «بسیار خوب، مجوس چه کار می‌کند؟» او گفت: «همان چیزی که من هستم، یک منجم، آنها به ستاره بینی معروف بودند.» و او گفت: «می‌دانید، خدا پیش از انجام کاری بر زمین، همواره آن را در آسمان اعلام می‌کند و سپس بر روی زمین.»

و گفتم: «من نمی‌دانم.»

۱۸۴. و گفت: «خوب...» از دو یا سه، دو... سه جرم فلکی نام برد شاید مریخ، مشتری و ناهید. البته شاید آنها نبودند ولی او گفت: «آنها تلاقی کردند و در یک زاویه قرار گرفتند و به این شکل پدیده‌ای را شکل دادند...» گفت: «از سه مجوسی که به دیدن خداوند عیسی رفتند، یکی از تبار حام بود، دیگری از سام، و سومی از یافث.» گفت: «هنگامی که یکدیگر را در بیت‌لحم ملاقات کردند آن سه ستاره‌ای بودند که... هر کس بر روی زمین... ارتباطی با ستارگان دارد.» گفت: «از این ملوان زمان بیرون آمدن ماه و سیاره‌های آسمانی و جزر و مد را بپرس.»

گفتم: «نیازی نیست از ایشان بپرسم خودم آن را می‌دانم.»

۱۸۵. و او گفت: «بسیار خوب، تولدت با ستاره‌های آن بالا ارتباط دارد.»

من هم گفتم: «خوب، در این باره چیزی نمی‌دانم.»

۱۸۶. و او گفت: «پس این سه مجوسی چنین از راه رسیدند.» و چنین گفت: «هنگامی که آن سه ستاره، هنگامی که آن افراد... آن مجوسیان از جهات مختلفی آمده بودند ولی در بیت لحم همدیگر را دیدند. آنها پس از ریزنی با هم دریافتند که به ترتیب از نسل های حام و سام و یافث هستند، یعنی سه پسر نوح.» گفت: «آنها برای پرستش خداوند عیسی مسیح آمده بودند.» سپس چنین گفت: «آنها در زمان حرکت هدایایی که با خود آورده بودند را به وی تقدیم کردند.»

۱۸۷. گفت: «عیسی مسیح در [زمان] رسالت خود گفت که پس از اعلام انجیل به سراسر جهان، (اقوام حام، سام، یافث) برمی گردد.» آن خانم در ادامه گفت: «گفتنی است که آن سیاره ها، آن اجرام آسمانی به گونه ای در حرکتند که...» سپس گفت: «آنها از هم جدا شده اند و تا جایی که اطلاع داریم هیچ گاه نسبت به زمین در چنین وضعیتی قرار نگرفتند. در ادامه توضیح داد: «ولی... پس از هر چند سده آنها از مدار یکدیگر عبور می کنند.» اگر در میان حاضران منجمی باشد چه بسا منظور او را متوجه شود. من در این مورد اطلاعی ندارم. او در زمان صحبت... چنین گفت: «آنها به مناسبت بزرگداشت برترین هدیه ای که تا به حال به بشریت داده شده یعنی به مناسبت ظهور ارمغان الهی یعنی پسر در یک مدار قرار می گیرند. وقتی این سیارات دوباره از کنار یکدیگر عبور کنند، خدا هدیه ای دیگر برای زمینیان می فرستاد.» او چنین تصریح کرد: «شما درست در آن زمان به دنیا آمدید.» و در ادامه گفت: «به همین دلیل من از زمان تولد شما آگاهم.»

۱۸۸. با شنیدن این حرف، من هم چنین گفتم: «خانم، اول اینکه من هیچ اعتقادی به این مسائل ندارم. من مذهبی نیستم و نمی خواهم بیشتر در مورد آن بشنوم!» و دور شدم. بی مقدمه حرف های او قطع کردم و پیاده شدم.

۱۸۹. و هر بار که... به کنار یکی از آنها می رسیدم، چنین می شد. و من فکر کردم، «چرا دیوها چنین می کنند؟»

۱۹۰. در همان شرایط و اعظان می گفتند: «این مسئله شیطانی است! این مسئله شیطانی است!» از بس چنین سخنانی از آنها شنیده بودم که دیگر باورم شده بود.

۱۹۱. پس آن شب آنجا هنگامی که من... زمانی که او مسئله را به میان کشید، پرسش خود را برای وی مطرح کردم: «پس چرا همیشه افرادی چون مدیوم ها و دیوزدگان در این باره با من صحبت می کنند در حالی که خادمان کلیسا که برادران من هستند، آن را به شیریر منتسب می کنند؟»

۱۹۲. به پاسخ آنکه در بالای عکس دیده می شود، دقت کنید. او چنین گفت: «همان طور که در آن روزگار شد، در روزگار کنونی هم می شود.» به این ترتیب

او به من توضیح داد که «در آغاز ظهور خدمت خداوند ما عیسی مسیح، خادمان مدعی شدند که او "بعزبول و شریر است" در همان حال دیوها او را "پسر خدا و قدوس اسرائیل" می‌خواندند.» دیوها... و به همین ترتیب پولس و برنابا را در حال موعظه در نظر بگیرد. خادمان گفتند: «این مردان ربع مسکون را شورانیده‌اند. آنها افراد بدی هستند، آنها-آنها افراد شیطانی هستند. ولی دختری طالع‌بین در خیابان پیدا شد و دریافت که پولس و برنابا از مردان خدا هستند. او گفت: «اینها مردان خدا هستند که به ما طریق حیات را اعلام می‌کنند.» مگر غیر از این است؟ «افرادی که احضار ارواح می‌کنند، فالگیرها و دیوزدگان.»

۱۹۳. افسوس چنان گرفتار مباحث الهیاتی هستیم که نسبت به روح الهی بیگانه شده‌ایم. امیدوارم پس از بیان چنین مطالبی همچنان مرا دوست داشته باشید. ولی این حقیقت کلام است. این مطلب درباره‌ی جنبش پنطیکاستی هم مصداق پیدا می‌کند! درست است. بله، فریاد و فضای رقص در همه جا به معنی درک امور روح نیست.

۱۹۴. سخن از یک ارتباط شخصی است، یک ملاقات روبرو، نیاز شما از این قرار است. چنین کیفیتی در کلیسایی که خدا بر حسب نقشه‌ی خود برمی‌انگیزاند، دیده خواهد شد. زمانی که در اتحاد و قوت و در روح در فضایی جمع شوند، چنین خواهد شد.

۱۹۵. و او در این باره با من صحبت کرد. به گفته‌ی خود او، خادمان درک نادرستی از این امر دارند. او این امور را برای من بازگو کرد. او گفت تا چه اندازه عیسی...

۱۹۶. عرض کردم: «بسیار خوب، در مورد اموری که برایم رخ می‌دهند، چه؟»

۱۹۷. عرضم به حضور شما، او چنین گفت: «بیشتر خواهد شد، وسعت بیشتری خواهد یافت.» او درباره‌ی عیسی با من سخن گفت و یادآور شد که عیسی همان کار را کرده بود. به این ترتیب که عیسی در زمان ظهور خود از قدرت پیشدانی برخوردار بود. در چنین کیفیتی سر آن چاه با آن زن گفتگو کرد. او گفت که درمانگر نیست بلکه جزء به جزء بر حسب آنچه پدر به او نشان می‌داد، عمل می‌کرد.

عرض کردم: «پس آن چه نوع روحی بود؟»

او فرمود: «آن روح القدس بود.»

۱۹۸. سپس چیزی در درون من رخ داد. دریافتم به امری پشت کرده بودم که هدف خدا از آفرینش من در این جهان بود. و متوجه شدم که درست همان حکایت فریسی‌هاست که در آن روزگار چنین رفتار می‌کردند، آنها هم برداشت نادرستی از کتاب مقدس داشتند. از آن پس من هم شخصاً صاحب برداشتی از کتاب مقدس شدم، این برداشت همان قول روح القدس درباره‌ی آن امر است.

من به او گفتم: «پس رهسپار خواهم شد.»

او هم فرمود: «من هم کنار و همراه تو خواهم بود.»

۱۹۹. و فرشته دوباره وارد نور شد. نور هم چرخان شد، چرخید و چرخید و چرخید. نور دور پایش چنین می‌چرخید. او در آن فضای نورانی بالا رفته و از آن خارج شد.

در حالی که صاحب شخصیت جدیدی شدم به خانه برگشتم.

۲۰۰. به کلیسا رفتم و مردم را از این مسئله آگاه کردم. آن... یکی از جلسات شامگاهی یکشنبه بود.

۲۰۱. و شامگاه چهارشنبه خانمی را به آنجا آوردند. یکی از پرستاران درمانگاه مایو بود. او بر اثر سرطان در آستانه‌ی مرگ قرار گرفته بود یا به قولی تنها سایه‌ای از او مانده بود. زمانی که نزدیک شدم تا دست او را بگیریم رؤیایی آمد که او را چنان نشان می‌داد که دوباره مشغول کار خود شده است. جالب آن که در فهرست لوییزویل از او به عنوان فردی که «سال‌های پیش فوت شد» یاد می‌شود در حالی که در جفرسونویل همچنان مشغول پرستاری است. ایشان سال‌هاست که پرستار هستند. پس چشمان خود را بلند کردم و آن رؤیا را دیدم. برگشتم، به سختی می‌دانستم که داشتم چه کار می‌کردم ولی آنجا ایستاده بودم، گفتمی است زمانی که آن مورد را آوردند و آنجا خوابانده، مضطرب شدم. پرستاران و همه دورش را گرفته بودند. و صورتش تماماً گود رفته و چشمانش برگشته بود.

۲۰۲. مارچی مورگان. در صورت تمایل می‌توانید به ایشان بنویسید، آدرشان از این قرار است: خیابان کُئبلوش، جفرسونویل، ایندیانا. به بیمارستان کلارک کانتی، جفرسونویل، ایندیانا هم می‌توانید بنویسید. ایشان خود در این باره به شما شهادت خواهند داد.

۲۰۳. من به آنجا نگاه کردم. گفتمی است که برای این اولین مورد، رؤیایی ظاهر شد. دیدم که آن خانم دوباره مشغول پرستاری می‌شوند، ایشان قوی و در

تندرستی گام برمی‌داشتند. پس گفتم: «این قول خداوند است، تو زندگی خواهی کرد و نمی‌میری!»

۲۰۴. همسرش مردی بسیار قد بلند بود به این شکل به من نگاه کرد. گفتم: «آقا، نترسید! همسران زنده می‌ماند!»

۲۰۵. او مرا به بیرون صدا کرد و گفت... دو یا سه دکتر را صدا کرد و چنین گفت: «آیا آنها را می‌شناسی؟»

گفتم: «بله.»

۲۰۶. پس گفتم: «من با ایشان گلف بازی کرده‌ام و... به من هم گفته‌اند که سرطان تمامی وجود او را در بر گرفته حتی نمی‌شود بدون تنقیه او را شستشو داد.»

۲۰۷. گفتم: «به هر وضعیتی که دچار شده باشد، برایم مهم نیست! امری در درون من است و من یک رؤیا دیدم! آن شخص به من گفت همین بس است که هر رؤیای خود را بازگو کنم تا چنین شود. به من چنین فرمود و من هم به آن ایمان دارم.»

۲۰۸. جلال بر خدا! چند روز پس از آن امر، آن خانم مشغول شستن لباس بودند و بدون مشکل راه می‌رفتند. اکنون وزن ایشان صد و شصت و پنج پوند [حدود هفتاد و پنج کیلو] است و در سلامتی کامل به سر می‌برند.

۲۰۹. سپس هنگامی که پذیرفتم، آن رفت. سپس روبرت دوترتی مرا دعوت کرد. به این صورت از تگراس گرفته تا سراسر دنیا این مسئله پخش شد.

۲۱۰. و یک شب حدود چهار یا پنج بار... از درک تکلم به زبان‌ها و چیزهای دیگر عاجز بودم. من به تعمید روح‌القدس ایمان داشتم، ایمان داشتم که مردم می‌توانند به زبان‌ها تکلم کنند. و یک شب هنگامی که داشتم در بیرون از... کلیسای جامع سن آنتونیو در تگراس قدم می‌زدم، در حال قدم زدن بودم که مرد جوانی که آنجا نشسته بود مشغول تکلم به زبان‌ها شد. همانند شلیک تفتگ ساچمه‌ای یا یک مسلسل بود. آنجا در انتهای سالن مردی از جای خود برخاست و چنین گفت: «این قول خداوند است! مردی که دارد به سمت سکو می‌رود خدمتی دارد که از جانب خدای قادر مطلق مقدر شده است. و همان‌طور که یحیی تعمید دهنده در جایگاه نخستین پیشتاز ظهور عیسی مسیح آمد، پیغامی که او می‌آورد زمینه ساز بازگشت خداوند عیسی مسیح خواهد شد.»

۲۱۱. به قولی از خود بیخود شده بودم. و به بالا نگاه کردم و پرسیدم: «آیا آن مرد را می‌شناسی؟»

او گفت: «نه، آقا.»

پرسیدم: «آیا او را می‌شناسی؟»

گفت: «خیر، آقا.»

گفتم: «مرا می‌شناسی؟»

پاسخ داد: «نه، آقا.»

پرسیدم: «اینجا چه می‌کنی؟»

۲۱۲. پاسخ داد: «در روزنامه خواندم.» و معمولاً... اولین جلسه‌ی شامگاهی بود.

به آن سو نگاه کردم و گفتم: «چطور به اینجا آمدی؟»

۲۱۳. پاسخ داد: «بعضی از اعضای خانواده‌ام به من گفتند که شما اینجا خواهید بود "یک شفا دهنده‌ی الهی" و من آمدم.»

گفتم: «آیا شماها یکدیگر را می‌شناسید؟»

او گفت: «خیر.»

۲۱۴. خدای من! آنجا شاهد قدرت تام روح‌القدس بودم... جایی که روزی به آنجا برگشتم و گمان می‌کردم اشتباه است و می‌دانستم که من... همان فرشته‌ی خدا در کنار افراد با چنین روش‌هایی قرار می‌گرفت. هر چند در میان آنها ظاهرسازی و آشفتگی و پر حرفی بود ولی با این وجود عنصری اصیل در آن جمع به چشم می‌خورد. [فضای خالی بر روی نوار-گروه تألیف]... مسیح. و من حقانیت امر را دیدم.

۲۱۵. سال‌ها می‌گذرد و مردم در جلسات شاهد رؤیاها و اموری از این دست هستند.

۲۱۶. یکبار هنگامی که در آرکانزاس جایی ایستاده بودم یکی از عکاسان عکس آن را گرفت. به گمانم چنین جلسه‌ای بود، حضار در همین حدود بودند. من هم ایستاده بودم و می‌خواستم این امر را بازگو کنم. جمعی آگاه مرکب از متدیست‌ها، بپتیست‌ها و مشایخی‌ها و غیره بودند. آنها نشسته و گوش می‌کردند. و سپس ناگهان نگاه کردم، آن داشت از در وارد می‌شد، آمد، «هوووووو!»

۲۱۷. گفتم: «با کسی صحبت نخواهم کرد زیرا خودش می‌آید.» آن حرکت کرد و مردم فریاد کشیدند. به جایی که من بودم آمد و گرداگردم جای گرفت.

۲۱۸. درست حینی که آنجا سکنی گزید، خادمی برخاست و گفت: «من آن را می‌بینم!» او را زد و دچار کوری شد و تلو تلو خوران برگشت. عکس او در

کتاب قابل مشاهده است، در حالی که سرش به این شکل پایین بود، تلو تلو می‌خورد. می‌توانید عکسش را ببینید.

۲۱۹. و آن [نور] آنجا قرار گرفت. درست در همان زمان عکاس روزنامه [عکس] آن را گرفت. اما گویی خداوند آماده نبود.

۲۲۰. و یک شب در هوستون، تگزاس هنگامی که هزاران هزار نفر در سام هوستون کُلیوم گرد هم آمده بودند... ما هشتصد... ما در جایی معروف به تالار موسیقی هشت هزار نفر بودیم، به این ترتیب به استادیوم بزرگ سام هوستون رفتیم.

۲۲۱. و آنجا آن شب در آن مناظره یک واعظ بابتیست چنین نظری داشت: «[از دید وی] من تنها یک ریاکار فرومایه بوم به قولی یک فریبکار، یک فریبکار مذهبی و باید مرا از شهر بیرون می‌کردند.» او اخراج من از شهر را وظیفه‌ی خود می‌دانست.

۲۲۲. برادر بوسورث چنین گفتند: «برادر برانهام، آیا شما اجازه می‌دهید که چنین چیزی رخ دهد؟ به چالش او پاسخ دهید!»

۲۲۳. گفتیم: «نه، آقا، من با منازعه موافق نیستم. انجیل برای منازعه آفرینی داده نشده بلکه تا مردم آن را در زندگی خود تجربه کنند.» و در ادامه چنین عرض کردم: «هر چند بتوانید او را مغلوب سازید، او باز به راه خود ادامه خواهد داد.» گفتیم: «در اصل برایش ... در اصل برای او چیزی عوض نخواهد شد. اگر قلب او نسبت به کلام خدا بسته باشد، من چگونه می‌توانم او را مخاطب سازم؟»

۲۲۴. در مقاله‌ی روزنامه‌ی وقایع هوستون فردای آن رویداد، این عبارت به چشم می‌خورد: «ماهیت این افراد روشن شد.» می‌گوید: «ماهیت این افراد روشن شد، آنها از آوردن استدلال‌های لازم در دفاع از موعظه‌های خود طفره می‌روند.»

۲۲۵. برادر بوسورث مسن به سراغ من آمدند. این برادر مسن نازنین در آن زمان در آستانه‌ی هفتاد سالگی بودند. ایشان دست خود را بر شانه‌ی من گذاشتند و چنین مرا مخاطب ساختند: «برادر برانهام،» و در ادامه پرسیدند: «منظورتان این است که نمی‌خواهید این چالش را بپذیرید؟»

۲۲۶. عرض کردم: «نه، برادر بوسورث. نه، آقا. من قصد ندارم آن را بپذیرم.» گفتیم: «این کار هیچ فایده‌ای نخواهد داشت.» عرض کردم: «به محض ترک سکو، شاهد منازعاتی خواهیم بود.» گفتیم: «در حال حاضر مشغول برگزاری جلساتی هستم و مایل نیستم جوّ تخریب شود.» گفتیم: «اصلاً، بگذارید این آقا به کار خود ادامه دهد.» عرض کردم: «همین، او تنها زوزه می‌کشد.»

گفتم: «ما قبلاً هم با افرادی همانند او روبرو شده‌ایم، بحث کردن با آنها هیچ فایده‌ای ندارد.» گفتم: «همین که برمی‌گردند، دوباره بر موضع خود پافشاری می‌کنند.» گفتم: «به گفته‌ی کتاب مقدس چنین افرادی که پس از شناخت حق از پذیرش آن سر باز می‌زنند در واقع از مرز و حریم جدایی عبور می‌کنند. به عبارتی آنها دیگر مشمول رحمت نخواهند شد، نه در دنیای کنونی و نه در دنیای آینده. آنها بی‌اختیار این امر را «شیطانی» می‌خوانند. چنین افرادی زیر سلطه‌ی یک روح مذهبی یعنی روح شیطان هستند.»

۲۲۷. چند نفر می‌دانند این موضوع درست است که روح شریر، مذهبی است؟ بله، آقا، درست به همان اصلاتی که می‌توانند باشند. آنگاه وقتی گفتم «اصالت»، خیلی خوب پیش نرفت اما این حقیقت است. «صورت دینداری دارند اما قوت آن را انکار می‌کنند.» درست است. همواره نشانه‌ها و عجایب چیزی هستند که خدا را تأیید می‌کنند. و او گفت در روزهای آخر همچنان خواهد بود. و توجه کنید!

۲۲۸. برادر بوسورث، این مرد پیشکسوت، من... قرار بود مرا همراهی کنند ولی ایشان کمی خسته بودند. ایشان تازه از ژاپن برگشته‌اند. قرار بود ایشان در این جمع حضور داشته باشند ولی در لوئوک مرا همراهی خواهند کرد. پس ایشان... ایشان به دلیل یک سرماخوردگی خفیف نمی‌توانند به اتفاق همسرشان در این جلسه حضور داشته باشند. و ایشان...

۲۲۹. به اذعان همگان شخصیت ایشان تداعی کننده‌ی کالیب است. ایشان در آن فضا با آن وقاری که در شخصیتشان سراغ داریم ایستاده و گفتند: «بسیار خوب، برادر برانهام... اگر به این کار تمایلی ندارید... اجازه دهید من این کار را انجام دهم.»

۲۳۰. من هم عرض کردم: «برادر بوسورث، من... من نمی‌خواهم این کار را انجام دهید. کار شما به مجادله می‌کشد.»

ایشان هم گفتند: «به هیچ عنوان کار به مجادله نمی‌کشد.»

۲۳۱. حالا پیش از ختم بحث به این مطلب گوش دهید. ایشان به آنجا رفتند. گفتم: «اگر مجادله‌ای در کار نباشد، حرفی نیست.»

گفتند: «قول می‌دهم مجادله‌ای پیش نیاید.»

۲۳۲. آن شب کمابیش سی هزار نفر در آن سالن جمع شده بودند. برادر وود که در همین جمع نشسته‌اند، در آنجا حضور داشتند. و بنده...

۲۳۳. پسر من گفت، یا... همسر من گفتند: «مگر قرار نیست به آن جلسه بروی؟»

۲۲۴. گفتم: «نه. به هیچ عنوان حوصله‌ی هیاو و مجادله ندارم. نه، آقا. من به هیچ عنوان به آن مجادله گوش نخواهم کرد.»

غروب که شد ندایی به من چنین گفت: «به آنجا برو.»

۲۳۵. یک تاکسی گرفتم و همراه برادرم، همسرم و فرزندانم به آنجا رفتیم. و من به بالکن سوم رفته بودم، جایی که بلندی بود و نشستم.

۲۳۶. از قرار معلوم برادر بوسورث، آن مرد پیشکسوت، درست با حالتی که تداعی کننده‌ی دیپلماتی کهنه‌کار است در آنجا حاضر شده بود. ایشان چندین... یادداشت با خود داشتند. ایشان ششصد وعده‌ی گوناگون از کتاب مقدس را با خود آورده بودند. گفتند: «حال، دکتر پست، لطفاً بفرمایید اینجا و تنها یکی از این وعده‌ها را بردارید و از طریق کتاب مقدس خلاف آن را ثابت کنید. هر یک از این وعده‌های موجود در کتاب مقدس مؤید این مسئله است که عیسی مسیح امروز هم بیماران را شفا می‌دهد. همین بس است که بتوانید با کتاب مقدس یکی از این وعده‌ها را نقض کنید تا من هم سر جای خود بنشینم. در آن صورت حاضر خواهم شد به شما دست بدهم و می‌گویم: "حق با شماست."»

۲۳۷. آن آقا گفت: «بالای سکو که بروم به این موضوع خواهم پرداخت!» از قرار معلوم او می‌خواست صحبت آخر را داشته باشد تا به این ترتیب برادر بوسورث را دست ببندازد.

۲۳۸. آنگاه برادر بوسورث گفتند: «بسیار خوب برادر پست، موردی را از شما می‌پرسم، لطفاً با "بله" یا "خیر" پاسخ دهید.» ایشان در ادامه گفتند: «درست همین حالا، مناظره را فیصله می‌دهیم.»

و او گفت-او گفت: «به این موضوع خواهم پرداخت!»

ایشان از مجری برنامه اجازه گرفتند تا سؤال خود را مطرح کنند. مجری هم گفت: «بفرمایید.»

۲۳۹. پس ایشان گفتند: «برادر پست، آیا القابی که یهوه را در جایگاه فدیة دهنده نشان می‌دهد، درباره‌ی عیسی هم مصداق دارند؟ "بله" یا "خیر"؟»

۲۴۰. به این شکل قضیه فیصله یافت. تماشش همین بود. به شما می‌گویم ساده و گویا بود. حس کردم چیزی مرا در بر می‌گیرد. من خود هرگز به آن فکر نکرده نبودم، ملاحظه می‌کنید. پس به خود گفتم: «خدای من، او دیگر نمی‌تواند پاسخ دهد! این پرسش گیرش انداخته است.»

برادر گفتند: «بسیار خوب، دکتر پست، من تعجب می‌کنم.»

او هم گفت: «به این موضوع خواهم پرداخت!»

۲۴۱. برادر گفتند: «از اینکه شما به کوچکترین سؤال من هم پاسخ ندادید، در تعجبم.» ایشان به برکت درک موضع خود کاملاً خونسرد بودند. با ذکر همین مطلب از کتاب مقدس، دوباره سر جای خود نشستند.

آن مرد گفت: «می‌توانید از مهلت سی دقیقه‌ای خود استفاده کنید، من پس از آن پاسخگو می‌شوم!»

۲۴۲. و برادر بوسورث که پیشکسوت هستند، آنجا نشستند و کتاب مقدس را برداشتند و به این شکل آن آقا را سر جای خود نشانده. آن آقا برافروخته شده بود گویی اگر یک کبریت مقابل صورتش می‌گرفتید، آتش می‌گرفت.

۲۴۳. او در حالت عصبانیت از آنجا برخاست و کاغذها را به سوی زمین پرت کرد و به بالای سکو رفت و موعظه‌ای زیبا درست به سبک کامپیل ایراد کرد. من به سبب برخورداری از پیشینه‌ی بابتیستی با باورهای آنها آشنا بودم. او به هیچ عنوان... در واقع آن آقا درباره‌ی رستاخیز موعظه می‌کرد، «هنگامی که این فانی، غیر فانی را در بر گُند آنگاه از شفای الهی برخوردار خواهیم شد.» خدایا! پس از اینکه نامیرا شویم دیگر نیازی به شفای الهی نخواهیم داشت. («هنگامی که این فانی، غیر فانی را در بر گُند» رستاخیز از مرگ؟) او حتی به معجزه‌ای که عیسی در مورد ایلعازر انجام داد نیز شک داشت. او گفت: «ایلعازر دوباره مُرد و آن امری زودگذر بود.» ملاحظه می‌کنید؟

۲۴۴. و در حالی که به آن شکل ادامه می‌داد، گفت: «آن شفا دهنده‌ی الهی را حاضر کنید تا او را در حین اجرا ببینم!»

۲۴۵. با این حرف مشاجره‌ی کوچکی رخ داد. برادر بوسورث گفتند: «برادر بَست، از شما تعجب می‌کنم. به تنها سؤالی که از شما پرسیدم هم پاسخ ندادید.»

۲۴۶. آنگاه او از کوره در رفت و گفت: «آن شفا دهنده‌ی الهی را بیایید تا او را در حین اجرا ببینم!»

برادر هم پرسیدند: «برادر بَست، آیا به امکان نجات برای مردم معتقدید؟»

او پاسخ داد: «قطعاً!»

سؤال کردند: «مگر دوست دارید به این مناسبت مردم به شما نجات دهنده‌ی الهی بگویند؟»

پاسخ داد: «قطعاً، نه.»

۲۴۷. «نه... موعظه درباره‌ی نجات جان، باعث نمی‌شود که خود یک نجات دهنده‌ی الهی باشید.»

او گفت: «بسیار خوب، قطعاً نه!»

۲۴۸. برادر گفتند: «به همین ترتیب هم برادر برانهام به واسطه‌ی موعظه‌ی امر شفای الهی، خود تبدیل به شفا دهنده‌ی الهی نمی‌شوند. ایشان شفا دهنده‌ی الهی نیستند بلکه مردم را به سوی عیسی مسیح هدایت می‌کنند.»

۲۴۹. و او گفت: «او را حاضر کنید تا شاهد نمایشش باشیم! بگذارید یک سال بعد همین مردم را ببینم و بعد به شما خواهم گفت که به آن ایمان دارم یا خیر.»

۲۵۰. برادر بوسورث هم گفتند: «برادر بست، این از همان نوع صداهایی است که پای صلیب بلند شد، "اگر از صلیب پایین بیایی، به تو ایمان خواهیم آورد."»

ملاحظه می‌کنید؟

۲۵۱. با این حرف از کوره در رفت: «بگذارید او را در اجرا ببینم! بگذارید نمایش او را ببینم!» گردانندگان جلسه او را نشانند. او به سوی یک واعظ پنطیکاستی که ایستاده بود، رفت. واعظ پنطیکاستی را تا انتهای سالن هل داد. دیگر به ناچار جلوی او را گرفتند. (آنگاه برادر بوسورث گفتند: «اینجا، اینجا! نه، نه.») پس گردانندگان جلسه آن آقا را نشانند.

۲۵۲. ریموند ریچی بلند شدند و گفتند: «آیا این روش انجمن بپتیست‌های جنوب است؟» گفتند: «شما خادمان بپتیست، آیا انجمن بپتیست‌های جنوب این آقا را اینجا فرستاده یا اینکه خودسرانه به اینجا آمده است؟» آنها جوابی ندادند. ایشان گفتند: «از شما سؤال کردم!» آن برادر همگی آنها را می‌شناخت.

۲۵۳. آنها گفتند: «خودسرانه آمده است.» زیرا می‌دانم که بپتیست‌ها هم به شفای الهی ایمان دارند. سپس گفت: «او خودسرانه اینجا آمده است.»

۲۵۴. چنین شد که برادر بوسورث گفتند: «می‌دانم برادر برانهام در این جلسه حضور دارند، اگر ایشان تمایل دارند، تشریف بیاورند و حضار را مرخص نمایند، ما مقدم شما را گرامی می‌داریم.»

آنگاه هووارد گفت: «سر جای خود بنشین!»

گفتم: «من سر جای خود می‌مانم.»

۲۵۵. در همان دم چیزی نزدیک شد و گرداگرد من چرخید. دریافتم که آن فرشته‌ی خداوند بود. او فرمود: «از جای خود بلند شو!»

۲۵۶. کمابیش پانصد نفر دست‌های خود را به این شکل روی هم گذاشته بودند به این ترتیب راه عبور باز کردند. من هم به سکو رفتم.

۲۵۷. عرض کردم: «ای عزیزان بگویم که بنده شفا دهنده‌ی الهی نیستم. من برادر شما هستم.» چنین گفتم: «برادر بست با...» یا گفتم: «برادر بست، به هیچ عنوان قصد بی‌احترامی به شما را ندارم، نه برادرم اصلاً. شما حق دارید دیدگاه خود را داشته باشید و من هم همین حق را دارم.» گفتم: «ولی پیداست شما در برابر برادر بوسورث، دیدگاه خود را توجیه می‌کنید. البته گفتنی است که در برابر هر پژوهشگر دیگر کتاب مقدس نیز ناتوان خواهید بود.» و چنین ادامه دادم: «برادر بست، درباره‌ی شفا‌ی مردم باید بگویم که چنین کاری به هیچ عنوان از دست من برنمی‌آید. ولی هر شب اینجا هستم پس در صورت تمایل می‌توانید تشریف بیاورید تا شاهد معجزات خداوند باشید. خدا هر شب عمل می‌کند.»

۲۵۸. و او پاسخ داد: «بسیار خوب، دوست دارم ببینم که شما کسی را شفا می‌دهید و اجازه بدهید من خود آنها را معاینه کنم! چه بسا که با روش هیپنوتیزم خود، این افراد را هیپنوتیزم کنید.» او در ادامه‌ی حرف خود گفت: «اما، دوست دارم یک سال بعد [نتیجه‌ی] آن را ببینم!»

گفتم: «بسیار خوب، برادر بست، شما حق راستی آزمایی دارید.»

۲۵۹. آن آقا هم گفت: «تنها گروهی نادان و دسته‌ای از غلندگان مقدس به این مسئله اعتقاد دارند. بابتیست‌ها به این مزخرفات ایمان ندارند.»

۲۶۰. برادر بوسورث هم گفتند: «یک لحظه.» سپس پرسیدند: «عیزان، چند نفر از شما از اعضای رسمی کلیساهای بابتیست هوستون در این دو هفته در جلسات شرکت کرده‌اید و می‌توانید ثابت کنید که خدای قادر مطلق در زمان حضور برادر برانهام در اینجا، شما را شفا داده است؟» حدود سیصد نفر بلند شدند. برادر گفتند: «نظرتان در این باره چیست؟»

۲۶۱. او هم پاسخ داد: «آنها بابتیست نیستند!» گفت: «هر کس می‌تواند در هر زمینه‌ای شهادت دهد ولی دلیل بر صحت چنین شهادتی نمی‌شود!»

۲۶۲. برادر گفتند: «کلام خدا این امر را تصدیق می‌کند و شما نمی‌توانید آن را تکذیب کنید. شما نمی‌توانید منکر این مسئله شوید که مردم به درستی آن اذعان دارند. پس می‌خواهید با آن چه کنید؟» ملاحظه می‌کنید، چنین چیزی.

۲۶۳. من هم عرض کردم: «برادر بست، من تنها به بیان حق بسنده می‌کنم. و اگر سخن من حق باشد، خدا متعهد است که حق را تصدیق کند.» من گفتم: «اگر

او نیست... اگر خدا حق را تصدیق نکند، پس خدا نیست.» و باز گفتیم: «من مردم را شفا نمی‌دهم. من با عطایی به دنیا آمدم که امور را می‌بینم، اموری که واقع می‌شوند را می‌بینم.» گفتیم: «می‌دانم که درباره‌ی من سوء تفاهم‌هایی وجود دارد ولی تنها می‌توانم در راستای اعتقادات قلبی خود، حرکت کنم.» گفتیم: «ایمان دارم که عیسی مسیح از مردگان برخاست. و آن روح می‌آید و رؤیاها و غیره را نشان می‌دهد، اگر این مطلب محل شک است، تشریف بیاورید تا مسئله را بررسی کنید.» در ادامه گفتیم: «این خلاصه‌ی مطلب است.» و باز گفتیم: «اما نمی‌توانم از خود کاری بکنم.» و گفتیم: «اگر حقیقت را اعلام کنم، خدا نسبت به من متعهد است که حق را تصدیق کند.»

۲۶۴. و در همان زمان چیزی عبور کرد، «هوووووو!» او آنجا آمد و درست همان جا نازل شد. انجمن عکاسان آمریکا، استودیو داگلاس در هوستون تگزاس دوربینی بزرگ در آنجا جاسازی کرده بودند (عکس گرفتن برای آنها ممنوع بود) [اما] عکس گرفتند.

۲۶۵. در حالی که مشغول عکس گرفتن از آقای پست بودند، او پیش از ورود من گفت: «یک دقیقه صبر کنید! باید از من شش عکس بگیرید!» او گفت: «حالا از من عکس بگیرید!» و او انگشت خود را به این شکل بر روی بینی آن مرد قدیس گذاشت و گفت: «حالا از من عکس بگیرید!» آنها هم عکس گرفتند. سپس دست خود را مشت کرد و بلند کرد و گفت: «حالا از من عکس بگیرید!» آنها هم در چنین حالتی از او عکس گرفتند. آن آقا چنین و چنان می‌کرد و برای عکس‌ها ژست می‌گرفت. او گفت: «شما این را در مجله‌ی من خواهید دید!» به این شکل. ۲۶۶. برادر بوسورث در سکوت آنجا ایستاد. سپس از آن [حضور الهی] عکس گرفتند.

۲۶۷. آن شب عکاس در راه برگشت به خانه، (عکاس آقای جوان کاتولیک بود) به جوان دیگری گفت: «در مورد آن چه فکر می‌کنی؟»

۲۶۸. گفت: «می‌دانم که از او انتقاد کرده‌ام. وقتی گواتر آن خانم برطرف شد، من گفتم او را هیپنوتیزم کرد.» گفت: «شاید در آن مورد اشتباه کردم.»

گفت: «در مورد عکس چه فکر می‌کنی؟»

«دیگر نمی‌دانم.»

۲۶۹. آنها آن عکس را در اسید گذاشتند. عکسش اینجاست، در صورت تمایل می‌توانید عکس را از او درخواست کنید. آنها به خانه رفتند، او آنجا نشست و

سیگاری کشید. برگشت و یکی از [نگاتیوهای مربوط به] برادر بوسورث را ظاهر کرد ولی خالی بود. دو، سه، چهار، پنج، شش ولی تمامی آنها به همین ترتیب خالی بودند. خدا اجازه نداد که در آن حالت‌ها از آن مرد قدیس کهنه‌کار خدا در کنار چنین منافقی عکسی وجود داشته باشد. آن مرد ریاکار با بینی خود، یا دست و مشت خود مرد خدا را نشانه گرفته بود. خدا چنین اجازه‌ای نداد.

۲۷۰. آنها عکس بعدی را ظاهر کردند و آن حضور الهی آنجا بود. می‌گویند که آن آقا آن شب دچار حمله‌ی قلبی شد.

۲۷۱. سپس آنها آن نگاتیو را به واشنگتن دی سی فرستادند. آنها پس از کپی رایب عکس را برگرداندند.

۲۷۲. و جرج جی. لیبسی از مسئولان بخش انگشت نگاری و بررسی مدارک و غیره اف.بی.آی هستند. ایشان یکی از برجسته‌ترین کارشناسان امر در سراسر دنیا هستند. عکس را برای ایشان آوردند و ایشان هم دو روز بر روی آن کار کردند تا دوربین، نورها و هر چیز دیگر را آزمایش کنند. زمانی که در آن بعد از ظهر به خدمت ایشان رفتیم، گفتند: «جناب کشیش برانهام، من هم از یکی منتقدان شما بودم.» گفتند: «زمانی که کسی مدعی مشاهده‌ی آن نور و دیگر پدیده‌ها شد من هم گفتم که تنها یک ترفند روانشناسی است.» همچنین گفتند: «می‌دانید آن ریاکار پیر همیشه این مسئله را تکرار می‌کرد.» (به یک بی‌ایمان اشاره می‌کردند) باز گفتند: «به گفته‌ی او تصاویر پیرامونی مربوط به هاله‌ی نور بر بالای سر مسیح و قدیسان، تنها یک پدیده‌ی روانی بود.» اما گفت: «جناب کشیش برانهام، چشم مکانیکی این دوربین نمی‌تواند از یک پدیده‌ی روانشناختی عکس بگیرد! آن نور از لنزها یا نگاتیوها عبور کرده است و اینجاست.» و همچنین به گفته‌ی ایشان...

۲۷۳. آن را به آنها بازگرداندم. ایشان هم گفتند: «آقا، هیچ ارزش آن را می‌دانید؟»

و من گفتم: «نه برای من برادر، نه برای من.» و او گفت...

۲۷۴. «البته عمر شما برای دیدن تأثیرگذاری آن عکس کفاف نخواهد کرد ولی اگر در سیر پیشرفت تمدن، مسیحیت برقرار بماند، روزی موضوع آفرین خواهد شد.»

۲۷۵. پس چه بسا ای دوستان امشب آخرین جلسه‌ی ما بر روی زمین باشد و من و شما در پیشگاه خدای قادر مطلق قرار بگیریم. شهادت من عین حقیقت

است. مسائل بسیار و بی‌شماری هست که در صورت نگارش، تبدیل به کتاب‌های بسیاری خواهد شد ولی خواست من آگاهسازی شماست.

۲۷۶. چند نفر از شما عزیزان حاضر در اینجا بدون در نظر گرفتن عکس، آن نور را گرداگرد من جایی که موعظه کرده‌ام، دیده‌اید؟ هر جای تالار که هستید، شما عزیزانی که پیش‌تر شاهد ظهور آن نور بودید، دست‌های خود را بلند کنید. ملاحظه کنید، کمابیش هشت یا ده دست از افراد حاضر.

۲۷۷. چه بسا بگویید: «آیا می‌شود آنها آن را ببینند ولی من نه؟» بله، آقا.

۲۷۸. آن-آن ستاره‌ای که مغان دنبال کرده بودند، از بالای سر هر رصدخانه‌ای گذشته بود ولی به جز آن مغان کسی آنها را ندیده بود. آنها تنها بینندگان آن ستاره بودند.

۲۷۹. الیشع آنجا نظاره‌گر ابراهه‌های آتشین و پدیده‌های دیگر بود ولی شگفتا که جیحزی به اطراف نگاه می‌کرد بی‌آنکه آنها را ببیند. خدا گفت: «چشمانش را باز کن تا ببیند.» به این ترتیب جیحزی هم آنها را دید، ملاحظه می‌کنید. البته او جوان خوبی بود. او در همان موضع به اطراف نگاه می‌کرد اما قادر به دیدن آنها نبود. مطمئناً او به گروهی فیض مشاهده‌ی امور را عطا می‌کند و به گروهی دیگر نه. و این مطلب عین حقیقت است.

۲۸۰. ولی به شما عزیزانی که تا به حال آن را ندیده‌اید و مشاهد نکرده‌اید و به شما عزیزانی که آن را با چشم طبیعی خود دیده‌اید ولی تا به حال آن عکس را ندیده‌اید، بگویم کسانی که عکس را دیده‌اند نسبت به کسانی که آن را با چشم طبیعی خود دیده‌اند، دلیل محکم‌تری دارند. زیرا چه بسا با چشم طبیعی دچار خطای دید شده باشید، چه بسا دچار توهم نوری شده باشید. مگر نه؟ اما آن یک توهم نوری نیست، این حقیقت است. این حقیقت به واسطه‌ی پژوهش‌های علمی اثبات شده است. این کار خداوند عیسی است.

چه بسا بپرسید: «برادر برانهام نظر خود شما در این باره چیست؟»

۲۸۱. معتقدم این همان ستون آتشین است که بنی‌اسرائیل را از مصر به فلسطین هدایت کرد. ایمان دارم این همان فرشته‌ی نورانی است که ضمن نزول بر پطرس قدیس در فضای زندان او را ملاقات و لمس کرد. همان فرشته در را برای وی گشود و به بیرون هدایت کرد. ایمان دارم که عیسی مسیح است او که دیروز، امروز و تا ابد همان است. آمین! امروز او همان عیسی است که دیروز بود. او تا ابد همان عیسی خواهد بود.

۲۸۲. در حالی که مشغول صحبت درباره‌ی آن هستم اینک همان نوری که بر روی آن عکس است... اکنون در فاصله‌ای کمتر از دو قدمی (۶۰ سانتیمتر) از جایی که ایستاده‌ام، است. درست است. البته نمی‌توانم با چشمان خود آن را ببینم اما می‌دانم که اینجا حضور دارد. می‌دانم که هم اینک کنارم جای می‌گیرد. وای! اگر تنها می‌دانستید وقتی قدرت خدای قادر مطلق وارد عمل شود چه قدرت متفاوتی است و مسائل چه جلوه‌ی متفاوتی به خود می‌گیرند!

۲۸۳. این هم چالشی برای همگان. من قصد نداشتم برای بیماران دعا کنم، قصد تجدید عهد بود. اما رؤیا بر بالای سر مردم قرار دارد. خدا این را می‌داند. قصد تشکیل صف دعا ندارم، می‌خواهم شما همچنان سر جای خود بمانید یعنی هر جا نشسته‌اید. چند نفر از شما عزیزان کارت دعا ندارید؟ بگذارید دست شما را ببینم، افرادی که کارت دعا ندارند، [عیزانی که] کارت دعا ندارند.

۲۸۴. آن خانم رنگین پوستی که اینجا نشسته‌اند، می‌بینم که دستان شما بالاست. درست است؟ فقط بایستید تا بتوانم شما را برای دقایقی به وضوح ببینم. نمی‌دانم روح القدس چه خواهد گفت اما در نهایت صداقت به من نگاه می‌کنید. آیا درست است که کارت دعا ندارید؟ اگر خدای قادر مطلق مشکلتان را بر من مکتشف نماید... چنین شروع می‌کنم، این محض شروع است. آیا ایمان دارید که من... می‌دانید چیزی وجود ندارد... در من هیچ نیکویی ویژه‌ای وجود ندارد. اگر خانم متأهلی هستید بدانید که من بر همسران برتری ندارم. من تنها یک انسانم اما عیسی مسیح پسر خداست و او روح خود را فرستاد تا بر این امور شهادت دهند.

۲۸۵. اگر خدا مشکلتان را برای من بازگو کند (و شما می‌دانید که ابداً هیچ راهی وجود نداشته که با شما برخوردی داشته باشم) آیا با تمام وجود خود ایمان خواهید داشت؟ [خواهر مطلبی را عنوان می‌کند-گروه تألیف] خدا به شما برکت دهد. فشار خون بالای شما دیگر برطرف شده است. این چیزی است که شما به آن دچار بودید. مگر نه؟ پس بفرمایید بنشینید.

۲۸۶. شما تنها یک بار به آن ایمان داشتید! هر کس را به ایمان به آن می‌خوانم. ۲۸۷. به اینجا نگاه کنید، اجازه دهید برای شما مطلبی عنوان کنم. مرتا به حضور خداوند عیسی آمد. در آن شرایط، آن عطا به هیچ عنوان وارد عمل نمی‌شد... تا اینکه پدر به او [مسیح] نشان داد که چه کاری باید انجام دهد. در غیر این صورت او وارد عمل نمی‌شد. اما مرتا گفت: «خداوند، من... اگر اینجا می‌بودی برادرم نمی‌مرد.» او هم گفت: «اما می‌دانم اکنون هم هر آنچه از خدا بخواهی، خدا به تو خواهد داد.»

۲۸۸. او گفت: «من قیامت و حیات هستم و کسی که به من ایمان داشته باشد چنانچه مُرده باشد، خواهد زیست. و هر که زنده باشد و به من ایمان داشته باشد هرگز نخواهد مُرد. آیا به این ایمان دارید؟»

۲۸۹. به پاسخی که مرتا داد توجه کنید. او گفت: «بله، خداوندا. ایمان دارم هر آنچه که گفتی عین حقیقت است. ایمان دارم تو پسر خدا هستی که به این دنیا آمده است.» مرتا به شیوه‌ی خود یعنی از راه فروتنی وارد شد.

شما احساس متفاوتی دارید، مگر چنین نیست خانم؟ بله. درست است.

۲۹۰. خانم محترمی که آنجا کنار شما نشسته‌اند، همچنین از آرتروز و مشکل زنانه رنج می‌برند، خانم محترمی که لباس قرمز بر تن کرده‌اند. مگر نه خانم؟ بانوی محترم قرمزپوش لطفاً یک دقیقه سر پا بایستید. شما به اندازه‌ی نزدیک بودید که رویا در مورد شما هم نازل شد. آرتروز و مشکل زنانه. مگر نه؟ مسئله در زندگی شما است (نگاه خوب و صادقانه‌ای دارید) زندگی شما سراسر نگرانی و مشکل است. یار زندگی شما یعنی همسران مایه‌ی دردسر شده است. او الکلی است. او حاضر نیست در جلسات کلیسایی شرکت کند. اگر چنین است، دست خود را بلند کنید. خانم، خدا به شما برکت دهد. حال به خانه بروید و برکت خود را دریافت کنید. شما شفا یافته‌اید، هم اکنون نور گرداگرد شما می‌چرخد.

۲۹۱. آقایی که آنجا کنار آن آقا نشسته‌اند. بله، آقا، آیا ایمان دارید؟ [برادر می‌گوید: «بله، ایمان دارم.» -گروه تألیف] با تمام وجود خود؟ [«بله، آقا.»] شما یکی از حواس [پنج‌گانه‌ی] خود را از دست داده‌اید. حس بویایی. مگر چنین نیست؟ اگر این‌طور است، دست خود را تکان دهید. [«درست است.»] دست خود را به این شکل روی دهان خود بگذارید و بگویید: «خداوند عیسی، با تمام وجود خود ایمان دارم.» [خدا به شما برکت دهد. حال بروید. شفای خود را دریافت خواهید کرد.]

۲۹۲. به خدا ایمان داشته باشید! همگی شما که در آن پشت هستید چه فکر می‌کنید؟ آیا ایمان دارید؟ احترام لازم را به جا آورید!

۲۹۳. خانمی آن پشت در گوشه نشسته‌اند. مشاهده می‌کنم که آن نور بر بالای سر ایشان قرار دارد. تنها از طریق [مشاهده‌ی] آن نور معلق می‌توانم بگویم که قضیه از چه قرار است. این نور درست اینجا بر بالای سر آن خانم قرار دارد. تنها یک دقیقه، اگر بتوانم ببینم که مسئله چیست. قرار است... آن خانم از نوعی مشکل قلبی رنج می‌برند. ایشان درست به من نگاه می‌کنند.

۲۹۴. و همسرشان کنار ایشان نشسته‌اند. و همسرشان نوعی بیماری دارند، بیمار شده‌اند، بیماری اضطراب. مگر درست نیست، آقا؟ اگر درست است، دست خود را بالا برید. درست است، شما خانمی که شال گردن کوچکی دارید. جناب، مگر درست نیست؟ آیا امروز نوعی اضطراب نداشتید؟ آقا، شما در معده‌ی خود ناراحتی احساس می‌کردید. درست است.

۲۹۵. آیا هر دو نفر شما با تمام وجود خود ایمان دارید؟ آیا آن را می‌پذیرید؟ آقا، می‌بینم دست خود را بالا برده‌اید، به شما می‌گویم که شما نیز همچنین عادت به سیگار کشیدن دارید. سیگار کشیدن را ترک کنید. شما سیگار می‌کشید نباید این کار را انجام دهید، این کار شما را بیمار می‌کند. مگر غیر از این است؟ اگر چنین است، دست خود را به این شکل تکان دهید. این دلیل اضطراب شماست. برای اعصاب شما مضر است. چیزهای مضر را از خود دور کنید و دیگر به مصرف آن ادامه ندهید و سلامتی خود را باز خواهید یافت و خوب خواهید شد، و بیماری قلبی همسران از او دور خواهد شد. آیا به آن ایمان دارید؟ مگر چنین نیست؟ از اینجا نمی‌توانم شما را ببینم و شما این را می‌دانید اما در... جیب جلویی خود سیگار دارید. درست است. این چیزها را دور بریزید و دست خود را بر روی همسران بگذارید و به خدا بگویید که از این چیزها دور شده‌اید. شفا یافته و به خانه خواهید رفت، شما و همسران شفا خواهید یافت. نام خداوند عیسی متبارک باد!

آیا با تمام قلب خود ایمان دارید؟

۲۹۶. اینجا، خانم محترمی نشسته‌اند و دارند به من نگاه می‌کنند. شما روی... آنجا بر روی صندلی جلو، درست اینجا نشسته‌اند. خانم محترمی با یک... به من نگاه می‌کنند، درست آنجا نشسته‌اند. شما... خانم، شما کارت دعا دارید درست آنجا؟ شما کارت دعا ندارید؟ آیا با تمام وجود خود ایمان دارید؟ آیا ایمان دارید که عیسی مسیح قادر است شما را خوب کند؟

۲۹۷. درباره‌ی آن امر الهی چه فکر می‌کنید، شمایی که کنار آن خانم نشسته‌اید؟ خانم، شما کارت دعا دارید؟ ندارید؟ شما هم می‌خواهید خوب شوید؟ بیماری معده‌ی شما برطرف خواهد شد، آیا دوست ندارید تا دوباره بروید و چیزهایی که عادت داشتید را بخورید؟ آیا ایمان دارید که عیسی اکنون شما را شفا می‌دهد؟ اگر ایمان دارید که عیسی مسیح شما را شفا داد، بلند شوید. شما زخم معده داشتید، نداشتید؟ به خاطر شرایط عصبی است. زمانی طولانی عصبی بوده‌اید. اسیدهایی خاص و این قبیل چیزها، منظورم این است هنگامی که غذا را وارد دهان خود

می‌کردید اسید، ترشح شده و باعث حساس شدن دندان‌هایتان می‌شد. درست است. بله، آقا. این زخم معده است، در انتهای معده‌ی شما قرار دارد. گاهی پس از خوردن نان تُست و کره احساس سوزش می‌کنید. درست است؟ من ذهن شما را نمی‌خوانم بلکه روح‌القدس مصون از خطاست. اینک شفا یافته‌اید. به خانه بروید و خوب شوید.

۲۹۸. شما که در این سمت برگشته‌اید، چه؟ برخی از شما آنجا کارت دعا ندارید و دست خود را بالا برده‌اید. عزیزانی بدون کارت‌های دعا. بسیار خوب، احترام لازم را به جا آورید، با قلب خود ایمان داشته باشید. در مورد افرادی که در بالکن هستند، چطور؟ به خدا ایمان داشته باشید.

۲۹۹. من از خودم قادر به انجام این امور نیستم، این تنها از اقتدار فیض اوست. آیا ایمان دارید؟ تنها هنگامی که او به من نشان می‌دهد، قادر به بیان مسائل هستم. بر حسب ایمان شما... می‌گویم تا ایمان شما به تکاپو افتد آنگاه می‌بینم به چه طریقی مرا هدایت می‌کند. آیا شما تشخیص می‌دهید که چنین امری از برادر شما نیست؟ شما در حضور او ایستاده‌اید. این کار من نیست بلکه ایمان شماست که آن را به جنبش می‌آورد. من نمی‌توانم آن را به جنبش بیاورم. ایمان شماست که چنین کاری می‌کند. من هیچ راهی برای به حرکت درآوردن آن ندارم. فقط یک دقیقه.

۳۰۰. می‌بینم که در این گوشه آقایی رنگین پوست نشسته‌اند، تقریباً مسن هستند و عینک دارند. آقا، شما کارت دعا دارید؟ برای یک دقیقه سر پا بایستید. آیا با تمام وجود ایمان دارید که خادم خدا هستم؟ شما به فرد دیگری فکر می‌کنید، مگر نه؟ اگر درست است، دست خود را تکان دهید. نه به خاطر من که برادر شما هستم. حال، شما کارت دعا در اختیار ندارید. راهی دیگری وجود ندارد که بتوانید وارد صف دعا شوید زیرا کارت دعا ندارید. حال، اگر هر یک از شما کارت دعا دارد بلند نشود. ملاحظه کنید زیرا سر فرصت وارد صف می‌شوید.

۳۰۱. اما آن نور را در حالت معلق بر سر ایشان مشاهده می‌کنم. هنوز هیچ رؤیایی نیامده است. برادر، من قادر نیستم شما را شفا دهم، این کار از دستم بر نمی‌آید. تنها خدا قادر به انجام آن است. اما... شما... شما ایمان دارید. شما ایمان دارید. و امری است که به طریقی در جایگاه محرک قرار می‌گیرد.

۳۰۲. اگر خدای قادر مطلق به این آقا بگوید که مشکلتان چیست، مابقی شما شفای خود را می‌پذیرید؟ آقایی هستند که ده یا پانزده یارد [حدوداً یک تا یک و نیم متر] از من فاصله دارند، هرگز ایشان را در زندگی خود ندیده‌ام. آقایی هستند که آنجا ایستاده‌اند. اگر خدای قادر مطلق مشکل آن آقا را آشکار سازد، هر یک

از شما باید به عنوان شخص شفا یافته اینجا را ترک کند. خدا چه کار بیشتری می‌تواند انجام دهد؟ درست است؟

۳۰۳. آقا، شما هیچ مشکلی ندارید. شما ضعیف هستید، شب بلند می‌شوید، پروستات و مسائلی از این دست دارید اما این اصل نگرانی شما نیست. پسران مایه‌ی نگرانی شما شده است. پسر شما در نوعی مرکز دولتی نگهداری می‌شود و او مشکل دوگانگی شخصیت دارد. درست است؟ اگر درست است، دست خود را تکان دهید. کاملاً درست است.

۳۰۴. حال چند نفر از شما ایمان دارد که عیسی مسیح پسر خدا اینجا حضور دارد؟ بیاوید بایستیم و او را ستایش کنیم و شفای خود را بپذیریم.

۳۰۵. ای خدای قادر مطلق جان آفرین، بخشنده‌ی تمام نیکویی‌ها، تو اینجا حضور داری، همان خداوند عیسی مسیح، او که دیروز، امروز و تا ابد همان است.

۳۰۶. و ای شیطان، تو به اندازه‌ی کافی این مردمان را فریب داده‌ای از آنها خارج شو! من تو را به خدای زنده که اکنون در هیئت ستون آتش اینجا حاضر است، سوگند می‌دهم این جماعت را رها کن! و از آنها خارج شو، در نام عیسی مسیح!

۳۰۷. هر یک از شما دستان خود را بلند و خدا را تمجید کند و شفای خود را بپذیرد، همگی شما. [جماعت خدا را ستایش می‌کنند-گروه تألیف]



شرح نزول فرشته بر من و ابلاغ رسالتش FRS55-0117

(How The Angel Came To Me, And His Commission)

برادر ویلیام ماریون برانهام این پیغام را به زبان انگلیسی در عصر دوشنبه ۱۷ ژانویه ۱۹۵۵ در دبیرستان لین تچ شیکاگو ایالت ایلینوی آمریکا ایراد کردند. این پیغام در یک نوار مغناطیسی ضبط شد و بی‌کم و کاست در زبان انگلیسی به چاپ رسید. برگردان فارسی این اثر با کوشش انتشارات Voice Of God Recordings چاپ و پخش می‌گردد.

FARSI

©2017 VGR, ALL RIGHTS RESERVED

VOICE OF GOD RECORDINGS

P.O. BOX 950, JEFFERSONVILLE, INDIANA 47131 U.S.A.

www.branham.org